

قصه های خوب برای بچه های خوب

نگارش مهدی آذربودی



۴

قصه های شنوئی مولوی



این کتاب همراه با جلد‌های دوم و سوم و چهارم و پنجم

قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب

در نوروز 1347 در زمینه‌ی ادبیات کودکان و نوجوانان به دریافت جایزه‌ی سلطنتی

بهترین کتاب نائل آمد.

قصه‌های خوب
برای
بچه‌های خوب

نگارش

مهدی آذریزدی

جلد چهارم:
قصه‌های برگزیده
از
مثنوی مولوی



انتشارات امیر کبیر

آنریزدی، مهدی

قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب (جلد چهارم)

تصاویر متن : مرتضی ممیز

طرح جلد: آتلیه پارس، بهرامی

چاپ اول: ۱۳۴۳

چاپ هفتم: ۲۵۳۵ شاهنشاهی

شماره ثبت کتابخانه ملی: 2535/11/24=1718

چاپ: چاپخانه‌ی سپهر - تهران

حق چاپ محفوظ است.

بازنویسی از مریم پایدار و رحمان دین خواه در سال ۱۴۰۲

در این کتاب می‌خوانیم:

7	چند کلمه با بچه‌ها
9	خر برفت و خر برفت
14	ریش نجات بخش
19	فرار از مرگ
22	شیر بی یال و دم
25	بقال و طوطی
28	شتردار ساده دل
32	دانه و دام
35	سیاست باغبان
41	باعقل و بی عقل
45	درس عملی
49	کار درست و کامل
55	حکم ناحق
59	موسی و شبان
62	حق شناسی لقمان
65	مریض خیالی
71	اختلاف انگوری
75	زبان حیوانات
82	دشمن در لباس دوست
88	دو غلام
94	فیل شناسی در تاریکی
98	کودک حلوا فروش
104	سلمان کر و شعبان کر
111	کمال الدین حسن
117	آهو در طویله خران
122	و چند کلمه با بزرگترها
128	آثار چاپ شده آذر یزدی
129	امیر کبیر منتشر کرده است

چند کلمه با بچه‌ها

این کتاب جلد چهارم «قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب» است. در این کتاب قصه‌های برگزیده و نوساخته از کتاب مثنوی مولوی را می‌خوانیم.

کتاب مثنوی به شعر است و کلمه مثنوی در ادبیات نام نوعی از شعر است که همه شعرهای قطعه‌اش هم وزن باشد و دو نصفه هر سطرش جدا از شعرهای دیگر قافیۀ شبیه هم داشته باشد مانند این شعر که آن هم از مثنوی است:

آن یکی را پرسید اشتر را که «هی»، از کجا می‌آیی ای فرخنده‌پی؟
گفت: «از حمام گرم کوی تو» گفت: «خود پیداست از زانوی تو»

بنابراین، کتاب بوستان سعدی هم مثنوی است و اسم کتاب «بوستان» است و شاهنامه فردوسی هم مثنوی است و اسم کتاب «شاهنامه» است ولی مثنوی مولوی نامش هم همان «مثنوی» یا «مثنوی معنوی» است و چون مولوی آن را ساخته به «مثنوی مولوی» مشهور است.

مثنوی مولوی یکی از مهمترین آثار ادبی زبان فارسی است که در دنیا نظیر و مانند ندارد و از بس داستانها و پندها و حکمت‌ها و معرفتها و حرفهای خوب در آن هست آن را به «قرآن زبان فارسی» تشبیه کرده‌اند.

جلال‌الدین محمد مولوی رومی صاحب کتاب مثنوی یکی از بزرگترین شاعران ایران است که مانند «حکیم سنایی» و «شیخ عطار» کلمه شاعر برای شناساندن مقام او کوچک است و او را در شمار حکیمان و عارفان و دانشمندان باید شناخت.

کار مولوی در کتاب مثنوی داستان‌سرایی نیست بلکه همه حکایتها را آورده است تا افکار حکیمانه خود را روشن‌تر شرح بدهد. با وجود این، مثنوی دارای دوپست حکایت و تمثیل است که چون به زبان شعر عرفانی است و خیلی ساده نیست در سالهای بعد باید آن را بخوانید.

من از میان همه حکایت‌های مثنوی بیست و چهار قصه را انتخاب کرده‌ام و با تغییراتی که لازم می‌دانستم به زبان ساده‌تر برای شما نوشته‌ام. به گمان من در کتاب کلیله و دمنه یا سندبادنامه قصه‌هایی خوبتر از آنچه انتخاب کردم نبود اما در مثنوی مولوی باز هم قصه‌های خوب هست و من به آنچه در این جلد چهارم قصه‌های خوب جا می‌گرفت قناعت کردم.

حالا معلوم شده است که « قصه های خوب برای بچه های خوب » در ده جلد چاپ می شود و اینک این جلد چهارم را هم به شما می سپارم و نوشتن کتاب پنجم را شروع می کنم.

در اول این کتاب هم یک صفحه رنگی جای عکس هست تا هر گاه کسی این کتاب را به عنوان جایزه و یادگاری به کسی هدیه می دهد بتواند عکس او را در بالا بچسباند و زیر آن بنویسد « تقدیم به... » و عکس خودش را هم در پایین صفحه بچسباند و زیرش بنویسد « از طرف... » تا نام و عکس هر دو سالهای سال به یادگار بماند.

در خاتمه همانطور که بچه های خوب، جلد اول تا سوم قصه های خوب را خواندند و پسندیدند و به دوستان خودشان هم خواندن آنها را سفارش کردند امیدوارم این کتاب را هم بخوانید و اگر از آن خوشتان آمد به دوستان خودتان هم سفارش کنید آن را بخوانند.

دوستدار سعادت شما مهدی آذریزدی

43/2/15

خر برفت و خر برفت

یک روزی بود و روزگاری. یک درویش صوفی بود و یک خر داشت که بر آن سوار می شد و از این آبادی به آن آبادی سفر می کرد. روزها مشغول گردش بود و شبها هم اگر به خانقاه و خراباتی می رسید در آنجا با درویشها به سر می برد، اگر هم نمی شد در مسجدی یا خرابه ای می خوابید و با خود می گفت: « درویش هر کجا که شب آید سرای اوست. » چون درویش هیچ کس را نداشت و دستش هم از مال دنیا کوتاه بود و هیچ کاری هم بلد نبود کارش این شده بود که در آبادیها شعرهای اخلاقی و مدح پیغمبر و امام را می خواند و می رفت و با چیزهایی که مردم به او می دادند زندگی می کرد و در عالم خودش خوش بود و خدا را شکر می کرد.

درویش علاوه بر لباس ساده تنش از مال دنیا همین یک خر را داشت که می توانست با آن در دنیای خدا گردش کند و از بدیها و خوبیها عبرت بگیرد و دیگر در فکر خورد و خوراک هم نباشد. او می گفت: « دهن باز بی روزی نمی ماند و قوت بخور و نمیر از هر جا که باشد و تا هر وقت که نصیب و قسمت باشد می رسد، فقط یک دل وارسته و بی خیال می خواهد که غصه دارم و ندارم را نخورد. » این را هم که درویش داشت و اگر نداشت درویش نمی شد.

یک روز درویش از بیابانی گذر کرده بود و خسته و کوفته و گرسنه و تشنه با خر خود به یک ده رسید. به اولین جوی آب که رسید آبی نوشید و سر و صورت را صفا داد و خر را سیراب کرد و آن وقت سراغ خانقاه را گرفت. مردم یک باغ را به او نشان دادند و گفتند آنجا خرابات است. درویش رفت به آنجا و دید گروهی از صوفیان و فقیران در آنجا هستند. درویش خر خود را به طویله برد و توبره کاه را در آخور ریخت و تیمار خر را به خادم خرابات سفارش کرد و خود به مجلس درویشان وارد شد. در میان خراباتیان آدمهای جور واجوری بودند از صوفیان وارسته و درویشان خسته و فقیران دل شکسته و رندان زبان بسته و همه جور... صوفیان به مهمان تازه رسیده مرحبایی گفتند و درویشان خوش و خیری کردند، اما رندان خرابات که دیده بودند درویش غریب خری همراه دارد و آن را به طویله برده بیش از همه از دیدار درویش خوشحالی کردند و به او احترام گذاشتند. یکی به رسم درویشان « حق هو » کشید و دیگری درویش را به صدر مجلس دعوت کرد و دیگری گرم گرم احوالش پرسید و نرم نرم او را به صحبت مشغول کرد و چندتای دیگر با اشاره و کنایه یکدیگر را خبردار کردند و از مجلس بیرون رفتند.

آنها منتظر چنین پیشامدی بودند که غریبی وارد شود و چیزی همراه داشته باشد که آنها بتوانند وسیله عیش و نوشی با آن فراهم کنند و حالا درویش غریب خری همراه داشت و آن را در طویله بسته بود.

رندان همدستان شدند و یکسر به طویله رفتند و خر درویش را بردند و در کوچه به یک رهگذر بی خبر فروختند و با پول آن خوردنی و نوشیدنی و شیرینی و هر چه دلشان می خواست خریدند و به خرابات برگشتند.

برگشتند و به افتخار مهمان جدید که همان درویش غریب باشد همه حاضران را به شادی و صفا دعوت کردند و همه گفتند « صفای قدم درویش را عشق است! »

درویش از مهمان نوازی خراباتیان بسیار خوشحال شد و حاضران شام سنگین و رنگینی خوردند و شیرینی و شربت مفصلی نوش جان کردند و به رسم درویشان جشنی گرفتند و تعارفها و خوشامدها بود که از هر طرف نثار درویش می شد. گرد و خاک لباس را می تکاندند و دستش را بوسه می زدند و به سلامتی مهمان عزیز « حق هو » می کشیدند و جلوه درویش را از مولا طلب می کردند و مجلس گرمی فراهم شده بود. کم کم صوفیان شروع کردند به شعر خواندن و دست افشاندن و پا کوفتن و رقصیدن.

در این موقع با اشاره رندان مطرب هم شروع کرد به آواز خواندن و ضرب گرفتن و چون مطرب موضوع خر را می دانست اولین چیزی که به خاطرش رسید همان بود.

مطرب ضرب گرفت و به آواز بلند این سرود را خواند:

شادی آمد غصه از خاطر برفت
خر برفت و خر برفت و خر برفت

خر برفت و خر برفت

رندان هم با مطرب هم آواز شد شده بودند و جواب می دادند: « خر برفت و خر برفت »

و همه در جوش و خروش بودند و بر می جستند و فرو می جستند و همین سرود را می خواندند.



درویش غریب هم وقتی حال خوش درویشان را دید خستگی از یادش رفت و به گمان اینکه « خر برفت » داستانی دارد و مربوط به درویشان آنجاست خودش هم با آنها هم آواز شد و شروع کرد به خوشحالی کردن و از همه بلندتر می خواند: « خر برفت و خر برفت »

یکی دو ساعت مجلس گرم بود و پس از اینکه شب دیر شد و همه خسته شدند؛ گروهی رفتند و گروهی ماندند و درویش هم که از راه رسیده بود و خسته بود همانجا در گوشه ای به خواب رفت.

فردا صبح زود همه خراباتیان پی کار خود رفتند و صوفی غریب دیرتر از همه بیدار شد و همینکه آماده رفتن شد بی خبر از همه جا رفت که خر خود را از طویله بردارد و برود، ولی خر در طویله نبود.

درویش با خود گفت: « لابد خادم خرابات خر را سر آب برده. » اما وقتی خادم آمد خری با خود نیاورده بود.

صوفی غریب از خادم پرسید: « پس خر من کجاست؟ »

خادم قیافه مسخره ای بخود گرفت و گفت: « کدام خر؟ »

صوفی گفت: « یعنی چه؟ خری را که دیشب به تو سپردم می گویم! »

خادم باز درویش را مسخره کرد و در جواب گفت: « ریش درازش را ببین! »

درویش پریشان شد و گفت: « مرد حسابی، این چه جور حرف زدن است؟ می گویم خرم را بیار، تو مرا مسخره می کنی؟ مگر باهم شوخی داریم؟ یالله خر را حاضر کن که می خواهم بروم. اگر هم خیالی داری و می خواهی با دیوانه بازی مرا دست به سر کنی می روم از دست تو پیش قاضی شکایت می کنم و آبرویت را می برم. »

خادم جواب داد: « مسخره بازی را خودت در آورده ای، آدم حسابی! پس آنهمه شربت و شیرینی و غذای گرم و سرد که دیشب خوردند از کجا آمده بود؟ همه آنها از پول همان خر بود که فروخته بودند. مگر نبود؟ »

درویش گفت: « ای وای! خر من؟ چه کسی به تو اجازه داد خرم را بفروشی؟ »

خادم گفت: « من نفروختم، رندان فروختند. »

درویش گفت: « تو چرا خر را به ایشان دادی، مگر صاحب آن من نبودم؟ »

خادم گفت: « آخر من زورم به آنها نمی رسید، ایشان ده نفر بودند و مرا ترساندند و گفتند خر را می بریم و اگر هم حرفی بزنی هر چه دیدی از خودت دیدی. من هم از ترس جان ساکت شدم. دو نفر را هم اینجا گذاشتند تا من به مجلس نیایم. بله، اینطور شد، تا بعد که مجلس گرم شد و دیگر کسی به کسی نبود. »

درویش گفت: « بر فرض که اینطور باشد و خر را به زور از تو گرفته باشند، آخر مگر من آنجا نبودم، می خواستی نیم ساعت، یک ساعت، دو ساعت بعد به من خبر بدهی تا دست کم آنها را بشناسم و خودم دعوا را شروع کنم و آدمهای خوب را میانجی کنم و پول خرم را از ایشان مطالبه کنم. اینکه دیگر برای تو ترسی نداشت. »



خادم گفت: « صحیح است، من هم دو ساعت بعد که آنها مشغول عیش و نوش بودند آمدم ترا صدا بزنم و از ماجرا باخبرت کنم، ولی وقتی آمدم دیدم خودت بیش از دیگران شلوغ کرده ای و از رفتن

خر خوشحالی می کنی و می رقصی و فریاد می کنی « خر برفت و خر برفت » خوب، وقتی دیدم خودت خبر داری دیگر حرفی نداشتی بزنم ، با خود گفتم درویش مردی وارسته است و عارف است و از شادی درویشان خوشحال است و از فروختن خر راضی است. اگر تو به جای من بودی دیگر چه می گفتی؟»

درویش انصاف داد و گفت: « راست می گویی، حالا فهمیدم. تقصیر از خودم است که نفهمیده و ندانسته، از رفتار آنها تقلید کردم و با آنها هم آواز شدم. اگر از اول فکر می کردم که خر برفت یعنی چه، این طور هم کاری از دستم ساخته نیست، تقلید کورکورانه من بود که ترا هم به اشتباه انداخت. اگر خودم سرود رندان را از همه با ذوق تر نمی خواندم خرم از دستم نمی رفت.

« خلق را تقلیدشان بر باد داد ای دو صد لعنت بر این تقلید باد »

ریش نجات بخش

یک روزی بود و یک روزگاری. سلطان محمود غزنوی از شبگردی خیلی خوشش می آمد. بطوری که می دانیم در زمانهای قدیم کار دستگاههای دولتی مثل حالا مرتب نبود و بسیار اتفاق می افتاد که پادشاهان از احوال مردم بی خبر می ماندند. وزیران و امیران و دیگران هم که کار کشور را اداره می کردند به مردم ظلم می کردند و رشوه می گرفتند و خبرهای دروغ می دادند.

این بود که بعضی از پادشاهان که می خواستند بیشتر و بهتر، از زندگی مردم و از وضع شهر باخبر باشند شبانه لباس عوضی می پوشیدند و به صورت درویش و گدا و کارگر شبکار با یکی از محرومان خود بطور ناشناس در شهر گردش می کردند و از حال و روز مردم باخبر می شدند: قیمت جنسها را می پرسیدند، اگر در خانه ای صدای گریه و شیون می شنیدند از پیشامد کار تحقیق می کردند، اگر در جایی مردم جمع شده بودند داخل جمعیت می شدند تا ببینند چه خبر است و همینطور به مسجدها می رفتند، به مجالس عزا و شادی مردم سر می زدند تا ببینند مردم چه می کنند و چه می گویند و اگر کسی از داروغه و مأموران دولتی شکایت دارد از زبان مردم بشنوند و آن مأموران را عوض کنند یا تنبیه کنند، و خلاصه اینکه خبرهای راست و درست از دست اول و از خود مردم به دست بیاورند و هشیارتر و بیدارتر به کار مردم برسند تا خودشان در نظر مردم عزیزتر و محترم تر باشند.

قصه هایی درباره گردشهای شبانه شاه عباس بزرگ و پادشاهان دیگر در شبها هست. این قصه را هم درباره سلطان محمود حکایت کرده اند:

یک شب سلطان محمود لباس کارگری پوشید و تک و تنها در شهر غزنین به گردش شبانه مشغول شد. شب زمستان بود و شهر خلوت بود و درها بسته بود و در کوچه ها گاه گاه سگی یا گدایی یا رهگذری دیده می شد و پادشاه در فکر آن بود که به گوشه های شهر سرکشی کند و ببیند آیا پاسبانها و عسس ها بر سر کارشان هستند یا نه؟

سلطان محمود به یکی از میدانها رسید و دید چهار پنج نفر در گوشه ای ایستاده اند و دارند آهسته حرف می زنند. همینکه محمود خواست از پهلوی آنها بگذرد جلوش را گرفتند و گفتند: « صبر کن ببینیم، کی هستی و کجا می روی؟ »

محمود گفت: « هیچی، من هم آدمی هستم مثل شماها، و در کوچه راه می روم مثل شماها، فرق من با شما این است که من به کار شما کاری ندارم ولی شما بیخودی از من بازپرسی می کنید. »

یکی از آن چهار نفر گفت: « خیلی خوب، ما وقت پر حرفی نداریم، در جیبهاش چقدر پول داری؟ »

سلطان محمود خندید و گفت: « ههه، اگر در جیبهایم پول داشتم که می رفتم در گوشه ای راحت می خوابیدم. من دارم فکر می کنم که پول کجا هست، ولی شما به کار من چه کار دارید؟ »

آنها گفتند: « عجب! معلوم می شود تو هم مثل ما هستی، حالا که اینطور است اگر کمی زرنگ باشی می توانی با ما همراهی کنی. ما هم داریم همین فکر را می کنیم که پول کجاست؟ می دانی؟ ما بیکاریم و نان نداریم و کارمان شبروی است، امشب هم می خواهیم برویم دزدی و داریم نقشه می کشیم، اما این کار خیلی مشکل است، باید از دیوار بالا رفت، باید هر دری را به یک فوت و فنی باز کرد، باید بی صدا بود، باید آماده فرار بود، صاحبخانه بیدار می شود، پاسبان سر می رسد، خطر دارد و گرفتاری دارد و خلاصه خیلی عرضه می خواهد، تو مردش هستی؟ »

سلطان محمود که هرگز به این جور آدمها برنخورده بود هوس کرد با آنها همراهی کند و از کارشان سر در بیاورد. این بود که جواب داد: « نمی دانم، من این کار را نکرده ام، ولی اگر مرا همراه ببرید می آیم، و کمک می کنم، اگر هم نبرید می روم پی کارم. »

دزدها گفتند: « نه، حالا که ما را شناختی نمی گذاریم بروی، برای اینکه ممکن است به پاسبان خبر بدهی و ما را گیر بیندازی، ناچار دست و پایت را می بندیم و تو را در کنج خرابه می اندازیم که هیچ کس صدایت را نفهمد، اگر هم بخواهی با ما همراهی کنی باید کاری بلد باشی که به درد ما بخورد و گرنه شریک دست و پا چلفتی لازم نداریم. »

محمود گفت: « اه، عجب گیری کردم، مثلاً چکار باید بلد باشم؟ شما که کارخانه صنعتی ندارید که کارگر متخصص بخواهد، از دیوار بالا می روید و مال کسی را بر می دارید، خوب من هم کمک می کنم. »

دزدها خندیدند و گفتند: « به این سادگی هم نیست، ما هر یکی مان هنری داریم و خاصیتی داریم که برای این کار به درد می خورد. »



محمود پرسید: « مثلاً چه خاصیتی؟ »

یکی از دزدها گفت: « خاصیت من در گوش من است. وقتی سگی صدا بکند می دانم چه می گوید و صدای سگی که آمدن دزد را خبر می دهد با صدای سگی که از گرسنگی پارس می کند تشخیص می دهم. »

دومی گفت: « خاصیت من در چشم من است، هر جا که در تاریکی کسی را ببینم، روز بعد او را در هر لباسی ببینم می شناسم و این هنر وقتی بخواهیم مال دزدی را بفروشیم به درد می خورد که گیر نیفتیم. »

سومی گفت: « خاصیت من در بازوی من است. من دیوارها را سوراخ می کنم و درها را از پاشنه در می آورم به طوری که صدایی از آن برنخیزد. »

چهارمی گفت: « خاصیت من در بینی من است. من خاک را بو می کنم و می فهمم خاک کجاست، بوی دکان زرگری را و بوی دکان پالان دوزی را از هم تمیز می دهم. »

پنجمی گفت: « خاصیت من در پنجه من است، وقتی بنا باشد کمندی بر بالای دیوار بیندازیم و از آن بالا برویم من قلاب کمند را چنان با تردستی می اندازم که خوب گیر کند و بشود از آن بالا رفت. »

بعد دزدها گفتند: « خوب، اگر تو را همراه ببریم تو برای ما چه خاصیتی داری؟ و چه هنری از تو سر می زند که به درد بخورد؟ »

محمود فکری کرد و گفت: « اینها همه به کار می آید ولی مال من از اینها هم مهمتر است. هنرهای شما تا وقتی به درد می خورد که گرفتار نشده باشید ولی وقتی به دست پاسبان یا صاحبخانه گرفتار

بشوید دیگر هیچکدام از این خاصیتها به دردتان نمی خورد، و هنری که من دارم خیلی عجیب است، خاصیت من در ریش من است که آزادی بخش است و نجات دهنده و اگر گناهکاری در دست پاسبان و جلا دهم گرفتار باشد و من ریش خود را بجنابم فوری آزاد می شود. «

دزدها گفتند: « ای والله، بارک الله. خاصیت تو از همه ما بیشتر است، آفرین به این ریش، حقا که پیشوای ما و قطب ما و رئیس ما تو هستی. ما حاضریم سهم تو را از همه بیشتر بدهیم و با خیال راحت به کارمان برسیم. یالله برویم، دیگر معطلی لازم نیست. «

کوچه دست راست را گرفتند و روانه شدند. همینکه قدری پیش رفتند یک سگ از جلو آنها فرار کرد و پارس کرد.

دزد صاحب گوش گفت: « سگ می گوید مرد بزرگی همراه شماست. « دیگران گفتند: « بله، مقصودش همین رفیق تازه است که ریشش نجات بخش است. «

بعد به دیوار کوتاهی رسیدند. یکی گفت: « بالا رفتن از این دیوار خیلی آسان است. « صاحب بینی خاک آن را بو کرد و گفت: « فایده ندارد این دیوار دیوار خانه یک بیوه زن فقیر است. «

بعد به دیوار بلندی رسیدند که از پشت آن درختها پیدا بود. صاحب پنجه کمند را بر سر دیوار محکم کرد و از آن بالا رفتند و وارد باغ شدند و همینکه نزدیک ساختمان رسیدند صاحب بینی خاک را بو کرد و گفت: « خوب جایی آمدیم، اینجا بوی خزینه جواهرات می دهد. «

بعد در محل تاریک و امنی صاحب بازو، زمین را نقب زد و از زیر دیوار به خزینه رسیدند و هر چه می توانستند از طلا و نقره و جواهر و چیزهای قیمتی برداشتند و بی صدا از باغ گذشتند و با کمند از دیوار سرازیر شدند و رفتند در خرابه ای که نزدیک خندق خارج شهر بود همه را زیر خاک پنهان کردند و چون نزدیک صبح شده بود گفتند: « حالا متفرق شویم و فردا شب بیاییم سر فرصت آنها را تقسیم کنیم. «

و قرار شد یکی از آنها به صورت یک گدا در نزدیکی خرابه بماند تا شب بعد. به محمود هم گفتند: « تا اینجا کارمان به خیر گذشت تو هم فردا شب بیا همین جا و سهمت را بگیر. «

سلطان محمود هم پس از اینکه جا و مکانشان و اسرار کارشان را یاد گرفته بود از آنها جدا شد و به قصر خود برگشت. و فردا صبح آن سرگذشت را به وزیر مسئول گفت و چند مأمور و سپاهی فرستادند و اموال خزینه را ضبط کردند و دزدان را دستگیر کردند و دست بسته به دیوان عدالت آوردند.

دزدها ترسان و لرزان در صف گناهکاران ایستاده بودند و قاضی به نوبت گناه ایشان را شرح داد و گفت: « مردم از دست این شبروان آسایش ندارند و حالا برای عبرت دیگران دستور می دهم به حساب اینها هم برسند، جلاد را خبر کنید. »

هنوز جلاد نیامده بود که سلطان محمود با لباس رسمی به جایگاه خود وارد شد. در این موقع دزد صاحب چشم، که هر که را شب می دید روز می شناخت، به یاران خود اشاره کرد و گفت: « آن کس که دیشب با ما همراه شد و ریشش خیلی خاصیت داشت همین سلطان محمود است. »

دزد صاحب گوش هم تصدیق کرد و گفت: « سگی هم که دیشب صدا کرد و گفت مرد بزرگی همراه شماست همین را گفته است، من حالا می فهمم که مقصودش همین بوده است. »

در این وقت جلاد هم حاضر شد و قاضی از دزدها پرسید: « آیا به گناه خود اعتراف می کنید؟ » دزدها گفتند: « بله، اقرار می کنیم ولی اگر می خواهی عدالت اجرا شود باید همدمان را با هم مجازات کنی، ما دیشب شش نفر با هم بودیم که خزینه را زدیم و حالا پنج نفریم. »

قاضی گفت: « آن یکی دیگر را هم معرفی کنید. »

گفتند: « کمی صبر کن، ما هم یکی هنری و خاصیتی داشتیم و همه خاصیت خود را نشان دادیم و منتظر یک خاصیت دیگر هستیم. کسی هم هست که می تواند ما را نجات بدهد. »

قاضی گفت: « به هر حال من ناچارم به جلاد دستور مجازات بدهم و جز پادشاه هیچ کس نمی تواند فرمان عفو بدهد. »

سلطان محمود لبخندی بر لب داشت و همه منتظر ایستاده بودند و دزدها جرأت نداشتند رازی را که می دانستند به زبان بیاورند. آخر یکی از آن پنج نفر این شعر را با صدای بلند خواند:

ما همه کردیم کار خویش را ای بزرگ، آخر بجنبان ریش را

و سلطان محمود از این حرف خنده اش گرفت و دستور داد چون بار اول است که این گناه را کرده اند و اموال دزدی هم پس گرفته شده است این بار آنها را عفو کنند و آنها هم از دزدی توبه کنند. و بعد دستور داد هر یکی را مطابق خاصیتی که داشتند به کاری بگمارند و به آنها گفت: « یک بار و عدۀ بخشش دادم و بخشیدم، بعد از این برای هر گناهی مجازاتی هست. »

فرار از مرگ

یک روزی بود و یک روزگاری. گفته اند که یک روز نزدیک ظهر حضرت سلیمان در بارگاه خود در بیت المقدس نشسته بود که مردی سراسیمه وارد شد و از قیافه اش آثار ترس و وحشت نمودار بود.

حضرت سلیمان پرسید: « چه شده است؟ و چه می خواهی؟ »

آن شخص گفت: « ای مرد بزرگ، امروز عزرائیل را دیدم، عزرائیل نگاه خشمناکی به من انداخت و از من گذشت و من می ترسم که عزرائیل بیاید و جان مرا بگیرد. »

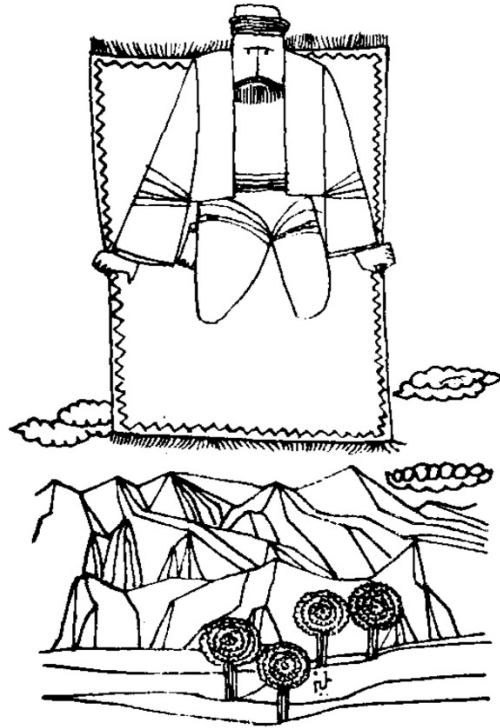
حضرت سلیمان گفت: « بسیار خوب، بسیار خوب، عزرائیل فرشته ای از فرشتگان است و به امر خداوند جان می دهد و جان می گیرد و تا حکم خدا نباشد کاری نمی کند. من ممکن است هر روز عزرائیل را ببینم اما نمی ترسم، تو که ترسیده ای می گویی من چکار کنم و از من چه می خواهی؟ »

آن مرد گفت: « خوب، من همیشه از عزرائیل می ترسیدم و امروز از نگاه غضبناک او بیشتر ترسیده ام. مردم می گویند که بادها در فرمان سلیمان است و تو می توانی به باد فرمان بدهی که مرا از این کشور بیرون ببرد، مردم می گویند که سلیمان حاجت مردم را روا می کند و حاجت من اینست که به باد فرمان بدهی فوری مرا به کشور هندوستان ببرد. من می خواهم حالا که عزرائیل مرا در این کشور دیده است دیگر در این کشور نباشم. این حاجت من است و خواهش می کنم به من کمک کنی تا از چنگ عزرائیل و مرگ بگریزم. »

حضرت سلیمان فرمود: « بسیار خوب، مرگ و زندگی در اختیار من نیست اما باد در اختیار من است و من حاجت تو را روا می کنم. اینک دستور می دهم باد ترا به هر جا که می خواهی ببرد. »

حضرت سلیمان باد را حاضر کرد و گفت: « ببین این مرد می خواهد کجا برود، او را برسان! »

باد آن مرد را بر قالیچه سلیمان سوار کرد و از صحرا گذشت و از دریا گذشت و در چند دقیقه او را به یکی از شهرهای هندوستان رسانید و او را پیاده کرد و رفت دنبال کارش.



آن روز گذشت و روز دیگر حضرت سلیمان عزرائیل را در بارگاه خود ملاقات کرد و از او پرسید: « ای عزرائیل، دیروز مردی پیش من آمد و از تو شکایت داشت و می گفت عزرائیل غضبناک به من نگاه کرده و سخت ترسیده ام، آن مرد از من خواهش کرد که به باد امر کنم فوری او را به هندوستان ببرد و از این شهر دور کند. من هم نخواستم دلش را بشکنم و این کار را کردم و او را به هندوستان فرستادم، اما تعجب می کنم که برای چه او را ترساندی و باعث شدی که از خانه و کاشانه اش آواره شود. »

عزرائیل جواب داد: « من جز اطاعت حکم و فرمان خدا کاری ندارم و نگاه به آن مرد از خشم و غضب نبود. من دیروز آن مرد را در بیت المقدس دیدم و نگاهی که به او کردم از تعجب بود زیرا من دستور داشتم که همان دیروز جان آن مرد را در هندوستان بگیرم و وقتی او را در بیت المقدس دیدم تعجب کردم که چگونه او در بیت المقدس است و من باید جان او را در هندوستان بگیرم. با خود گفتم اگر او مانند مرغ هم پرواز کند نمی تواند تا عصر خود را به هندوستان برساند ولی چون هنوز ساعت مرگش نرسیده بود با تعجب به او نگاهی کردم و از او گذشتم. اما بعد که در ساعت معین به هندوستان رفتم او را در هندوستان دیدم و همان جا مرگ او فرا رسید و من او را قبض روح کردم. »

حضرت سلیمان گفت: « همین است، از همه چیز می شود فرار کرد اما از مرگ حتی نمی توان فرار کرد. اما بایستی در همان ساعت در هندوستان باشد و چون هیچ وسیله ای جز باد نمی توانست

او را به هندوستان برساند، خودش با پای خودش پیش من آمد و با زبان خودش از من خواهش و تمنا کرد و به سراغ سرنوشت خودش رفت. «

شیر بی یال و دم

یک روزی بود و یک روزگاری. یک روز یک مرد بیسواد رفت پیش دلاک خالکوب و گفت:

« می خواهم بر بازوی خود خال بکوبم.»

در قدیم رسم بود عیاران و لوطیها و « جاهلها » بر بازو و دست و سینه و شکم خود خال می کوبیدند و نقش شیر و پلنگ که نشان شجاعت بود یا صورت دوست و معشوق خود که نشان وفاداری بود یا شکل کارد و شمشیر را که نشان زور آوری و جنگجویی بود روی بدن خود می کشیدند تا در همه حال نشان دلخواه خود را همراه داشته باشند.

بیشتر دلاکها هم این کار را بلد بودند و علاوه بر اینکه در حمامها خدمت می کردند و سرو صورت مردم را می تراشیدند و دندان می کشیدند و کودک را ختنه می کردند، خالکوبی هم می کردند. رسم خالکوبی این بود که اول پوست بدن را با آب جوشیده می شستند و بعد نقش حیوانات یا چیزهای دیگر را با مرکب روی بدن مشتری می کشیدند و بعد با سوزن روی آن خطها را خراش می دادند و آب بعضی از گیاهان دارویی را روی بدن می مالیدند و بعد از مدتی که درد آن ساکت می شد و زخم و جراحت آن خوب می شد جای آن نقشها به رنگ سیاه روی بدن می ماند و تا آخر عمر پاک نمی شد.

حالا این رسم ناپسند قدیمی شده و آدمهای باتربیت هرگز بدن خود را خالکوبی نمی کنند ولی آن روزها این کار هم یکی از آداب و رسوم « جاهلها » بود.

باری مرد بیسواد رفت پیش دلاک خالکوب و گفت: « می خواهم روی بدنم کبودی بزنم. »

دلاک گفت: « بسیار خوب، چه صورتی می خواهی بزنی.»

گفت: « من پهلوانم و مانند شیر قوی و نترس هستم و می خواهم صورت شیر را روی بدن خود

خالکوبی کنم.»

دلاک گفت: « مبارک است، نقش شیر را کجای بدنت می خواهی بکوبی.»

گفت: « بر بازوی راستم، نزدیک شانه ام.»

دلاک گفت: « بسیار خوب، بازویت را برهنه کن، و آنجا بنشین.»

مشتری نشست و دلاک کار خود را شروع کرد: بازوی مشتری را شستو داد و سوزن خالکوبی را

در آب جوش فرو برد، قدری آب گیاه و پنبه پاکیزه آماده کرد، و قلم و دوات را حاضر کرد و نقش شیر را با مرکب روی بازویش کشید و بعد به کار خود مشغول شد.

همین که دلاک اولین سوزن را به بازوی مشتری کشید، پهلوان بازویش سوزش کرد فریاد کشید:
« آخ دستم! داری چکار می کنی؟ »

دلاک گفت: « کاری میکنم که خودت خواستی. مگر نقش شیر را نمی خواستی؟ »

پهلوان گفت: « چرا، نقش شیر، تو از کجا شروع کرده ای؟ »

دلاک گفت: « از دمش شروع کردم، اینجا درست انتهای دم شیر است. »

پهلوان که بازویش از نیش سوزن می سوخت گفت: « خیلی خوب، حالا دمش را ول کن، سرش

را و تنش را بکش، بگذار شیر من دم نداشته باشد. فرض می کنیم شیر من دمش را بریده اند. »

دلاک گفت: « چه مانعی دارد، از دمش صرف نظر می کنیم. »



بعد دلاک از سر شیر شروع کرد و اول خواست یال و کوپال شیر را خالکوبی کند. همینکه سوزن را به پوست بازوی مشتری آشنا کرد باز فریادش بلند شد.

« آخ سوختم، خیلی درد می آید، چه کار می کنی؟ »

دلاک گفت: « دارم نقش شیر را درست می کنم، کمی آرام باش اکنون تمام می شود. »

پهلوان پرسید: « حالا کجای شیر را درست می کنی؟ »

گفت: « یال شیر را. »

گفت: « ای بابا، یال و کوپال که چیز مهمی نیست، بگذار شیر من یال نداشته باشد، همان نقش بدن

شیر را بکش کافی است. »

دلاک گفت: « ای به چشم، از یالش هم گذشتیم.» بعد دلاک با خود فکر کرد: « خوب، از دمش که نشد، از سرش هم که نشد، خوبست از پای آن شروع کنم.»

آن وقت سوزن خالکوبی را در جای پنجه پای شیر به بازوی مشتری فرو برد.

باز پهلوان فریاد و فغان سر داد و پرسید: « این دیگر کجای شیر است.»

دلاک گفت: « این پنجه پای شیر است.»

پهلوان گفت: « بابا عجب استاد وسواس و خرده بینی هستی، پنجه پای شیر که پیدا نیست، من که نمی خواهم نقاشخانه چین درست کنم، فقط هیکل شیر را می خواهم، بگذار پای شیر من پنجه نداشته باشد، یک کاری کن که دردش کم باشد و زود تمام شود.»

دلاک گفت: « اطاعت می شود، از حالا دیگر به خود اصل و اساس هیکل شیر می رسیم و به جزئیات کاری نداریم.» بعد، از روی تصویر شیر که کشیده بود خط شکم شیر را در نظر گرفت و سوزن را به بازوی پهلوان نزدیک کرد.

باز هم پهلوان داد و فریاد سر داد و گفت: « آخ، تو با این سوزنت مرا می کشی، چکار می کنی و این دیگر کجای شیر است؟ »

دلاک گفت: « این دیگر قسمت اصلی بدن شیر است، این شکم شیر است و چاره ای نیست.»

پهلوان گفت: « نه آقا جان، شیر من شکم هم لازم ندارد، یک کاری بکن که شیر باشد ولی شکم هم نداشت، نداشت.»

دلاک حیرت زده شد و قدری فکر کرد و بعد سوزن خالکوبی را به گوشه دکان پرت کرد و گفت: « ببخشید آقای پهلوان، خیلی معذرت می خواهم، من تا حالا هزار نفر را خالکوبی کرده ام و صد بار نقش شیر را روی بدن مردم کشیده ام ولی تا حالا هرگز شیر بی یال و دم و شکم ندیده ام.»

شیر بی یال و دم و اشکم که دید؟ این چنین شیری خدا کی آفرید؟

حالا که تو طاقت سوزن خالکوبی نداری بهتر است بازویت را هم همینطور سفید و پاکیزه بگذاری و زحمت خود را از سر من هم کم کنی و ادعای پهلوانی و شیر افکنی هم نکنی.

چون نداری طاقت سوزن زدن باری از شیر ژیان هم دم مزین

بقال و طوطی

یک روزی بود و یک روزگاری. یک بقال بود و یک طوطی داشت. این طوطی علاوه بر اینکه خیلی زیبا و خوش صدا بود خیلی هم باهوش بود و چون مدتی در دکان بقالی مانده بود مشتریهای دکان را می شناخت و با آنها سلام و علیک و احوال پرسی می کرد.

مرد بقال هم گاهی که کاری داشت طوطی را با بندی که بر پایش بود روی پیشخوان دکان می گذاشت و خودش به خانه می رفت و بر می گشت و طوطی که می دانست وقتی صاحبش در دکان نیست هیچ کس نباید چیزی از دکان ببرد وقتی کسی سر می رسید می گفت: « سلام، صبر کنید، بقال حالا بر می گردد.»

مردم هم آنها که آشنا بودند، که آشنا بودند کسی هم که ناشناس بود وقتی این را می دید تعجب می کرد و مثل اینکه کسی نگهبان دکان است صبر می کردند تا بقال بیاید، یا می رفتند و بر می گشتند. این بود تا یک روز اتفاق افتاد که یک گربه غریبه وارد دکان شد و چون صدای یک موش را شنید به طرف موش حمله برد و طوطی که هرگز حمله گربه را ندیده بود از ترس جان خودش از روی پیشخوان پرید که به کنج دکان بگریزد و بند پایش به یک شیشه بزرگ روغن بادام گیر کرد و شیشه افتاد و روغن ریخت. طوطی هم رفت روی قفسه نشست و گربه هم از صدای پر و بال زدن طوطی ترسید و در رفت.

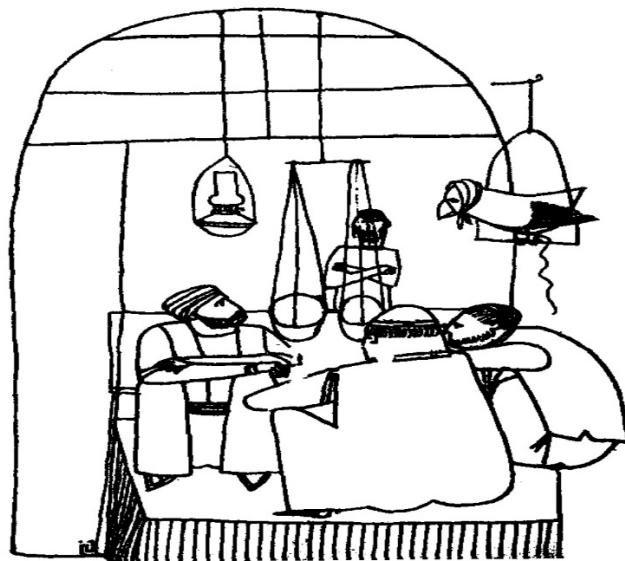
وقتی مرد بقال از خانه برگشت، اول چیزی نفهمید و رفت سرجایش نشست بعد نگاه کرد دید شیشه روغن بادام شکسته و پر و پای طوطی چرب شده و فهمید که طوطی شیشه روغن را انداخته. این بود که اوقاتش تلخ شد و طوطی را گرفت و چند تا فحش و ناسزا به او داد و گفت: « مرغ بد صدای بد ترکیب، کارت به جایی رسیده که شیشه روغن را بشکنی، حالا حقت را بگیر... » و با چوبی که دم دستش بود به سر طوطی زد و او را پرت کرد گوشه دکان.

سر طوطی از ضرب چوب شکست و پوست سرش کنده شد و بعد از ساعتی بقال از زدن طوطی پشیمان شد ولی طوطی که خود را بیگناه می دانست و هم فحش شنیده بود و هم کتک خورده بود یک کلمه حرف نزد.

بقال سر طوطی را پاک کرد و دارو مالید ولی بعد از اینکه زخم سر طوطی خوب شد و پوست نو آورد همان طور سرش تاس ماند و خودش هم ساکت ماند و حرف نمی زد.

هر چه آشنایان بقال می آمدند و می رفتند و حرف می زدند و می خواستند گفتگوی طوطی را بشنوند فایده نداشت. بقال هم که به طوطی سخنگو دل بسته بود و او را مایه سرگرمی خود و رونق دکان خود می دانست از کتکی که به طوطی زده بود خیلی پشیمان بود اما طوطی هم از لجبی که داشت سکوت خود را نمی شکست.

دوست و آشنا از مرد بقال احوال طوطی را می پرسیدند که چرا حرف نمی زند و سرش چه شده؟ بقال هم جواب می داد: « آدم دیدم طوطی شیشه را شکسته و روغن را ریخته من هم عصبانی شدم و چوبی به فرقتش زدم و اینطور شد، حالا، هم سرش تاس شده و هم زبانش بند آمده.»



مدتی گذشت و طوطی حرف نمی زد و از بس بقال داستان شکستن شیشه و ریختن روغن را به مردم گفته بود و تاس شدن سر طوطی را شرح داده بود خود طوطی هم یاد گرفته بود که چون شیشه را شکسته و روغن را ریخته و کتک خورده، سرش تاس شده. این بود که می رفت جلو آینه می نشست و سر خود را که دیگر پر و مو نداشت تماشا می کرد: بله، شیشه را شکسته و و و و هیچ حرف نمی زد.

بقال برای اینکه طوطی را دوباره به حرف بیاورد مخصوصاً با مشتریها بیشتر حرف می زد و از طوطی و صدای او و حرف زدن او قصه ها می گفت و تعریفها می کرد ولی هر قدر به او محبت می کرد و نوازش می کرد نتیجه نمی بخشید و طوطی می دانست که شیشه را شکسته و روغن را ریخته و کتک خورده و سرش تاس شده و بهتر است ساکت باشد.

این بود، تا یک روز چند نفر از آشناها و همسایه های بقال در دکان جمع شده بودند و از هر دری سخن می گفتند و یکی از کسانی که آنجا آمده بود سرش تاس بود و هیچ مو نداشت. وقتی که این مرد رفت یکی از حاضران گفت: « من او را می شناسم تا چند سال پیش زلف و کاکل داشت اما نمی دانم چرا موهایش ریخته و سرش تاس شده؟ »

در این وقت ناگهان طوطی به سخن آمد و گفت: « من می دانم، شیشه را شکسته و روغن را ریخته و کتک خورده و سرش تاس شده. »

در این وقت ناگهان طوطی به سخن آمد و گفت: « من می دانم، شیشه را شکسته و روغن را ریخته و کتک خورده و سرش تاس شده. »

و کسانی که آنجا بودند همه از شنیدن این حرف خندیدند چون دیدند که طوطی از بس در فکر سر خودش است سر مردم را هم با سر خودش مقایسه می کند.

بقال از حرف زدن طوطی خوشحال شد و گفت: « این حرف طوطی درس خوبی هم به ما می دهد، ما هم گاهی در کارها قیاس به نفس می کنیم. مثلاً یکی کار بدی کرده و گرفتار شده بعد خیال می کند هر کس گرفتار است گناهی دارد، یا برعکس یکی بیگناه گرفتار شده تصور می کند هر که گرفتار است بی گناه است در حالی که کار هرکسی را با هرکسی قیاس نمی توان کرد. »

شتردار ساده دل

یک روزی بود و یک روزگاری. شخصی بود که عیاش و شکم پرست و خوشگذران بود و همه چیز می خواست و هیچ هنری نداشت و تنبل هم بود و درد کار هم نداشت. ناچار پس از اینکه میراث پدر را تمام کرده بود مدتی هم با قرض کردن و پس ندادن، و نسیه خریدن و نقد فروختن، و کلاه برداری و کلاه گذاری زندگی می کرد.

چند بار از تاجر جنس نسیه خریده بود با شش ماه وعده آن را به نصف قیمت نقد فروخته بود و خرج کرده بود، چند بار هم خانه ای اجاره کرده بود و از سمسار قسطی فروش محل، اثاث خریده بود و بعد ناگهان اسباب کثی کرده بود و در گوشه ای دیگر دکان باز کرده بود و برای فروش، جنس امانتی گرفته بود و بعد فرار کرده بود مدتی اینطور مال مردم را می خورد.

ولی چون بار کج به منزل نمی رسد و نادرستی رسوایی به بار می آورد یک بار یکی از طلبکارها شکایت کرد و حاکم شهر او را گرفت و به زندان انداخت و از هر گوشه طلبکاری پیدا شد و چون سابقه بدش معلوم شد هیچ کس به او مهلت و فرصت و امان نداد و مرد کلاهبردار مفلس مدتها در زندان ماند.

چون در شهر برای مرد مفلس آبرویی و اعتباری نمانده بود دل به زندان خوش کرد و با خود گفت: « من که دیگر چیزی ندارم یک بدن دارم که لباس زندان آن را می پوشاند و یک شکم دارم که خوراک زندان آن را سیر می کند. »

در زندان ماند و چون بدتر از زندان جایی نمی شناخت در زندان هم به مال زندانیان دست دراز می کرد، ناهار این و شام آن را می خورد و هر جا لقمه ای می دید تا آن را از صاحبش نمی چابید راحت نمی نشست. انصاف را پشت گوش انداخته بود و رحم را فراموش کرده بود و جز شکم چرانی چیزی نمی شناخت. ناچار زندانیها از دست او به عذاب آمدند و به زندانیان شکایت کردند و قاضی خبر شد و به دیدار زندان آمد.

زندانها به قاضی گفتند: « رنج زندان برای ما بس نیست که این مرد ناکس هم بلای جان ما شده است، هر چه را می بیند می خورد و هیچ کس در زندان از دست او امان ندارد، خواهش می کنم یا او را از ما جدا کن یا به هر صورت شر او را از سر ما رفع کن. »

قاضی فکری کرد و گفت: « حق با شماست، زندان ساده برای کسی خوب است که از زندان بدش بیاید، وقتی کسی به زندان دل خوش کرد با زندان آدم نمی شود و به مفت خوری هم عادت می کند،

باید او را از زندان بیرون کنیم تا تن به کاری بدهد یا اگر باز هم تنبیه نشده بود او را به کارگاه کار سخت بفرستیم. «

قاضی مرد مفلس را حاضر کرد و گفت: « باید حساب طلبکاران را سند بدهی و از زندان بروی. »
مفلس گفت: « من مفلسم و در هفت آسمان یک ستاره ندارم و مفلس در امان خداست. »
قاضی گفت: « اگر مفلس باشی کسی را با تو کاری نیست اما باید شاهد عادل برمفلسی تو شهادت بدهد. »

مفلس گفت: « همه زندانیها شاهدند و من شاهد دیگری ندارم. »
قاضی گفت: « زندانیها خودشان گناهکارند که در زندانند و شهادت آنها قبول نیست تازه آنها هم از تو شکایت دارند. »

مفلس گفت: « بهر حال من چیزی ندارم و برای من بهتر از زندان جایی نیست. »
قاضی گفت: « زندان برای تنبیه است و تو که از زندان راضی هستی با آن تنبیه نمی شوی. من تو را از زندان بیرون می کنم و چون از مفلسی ننگ نداری تو را در شهر می گردانم و به همه کس حجت را تمام می کنم تا دیگر به تو چیزی نسپه نروشد و آن وقت خود دانی، یا کار می کنی و نان می خوری و یا اگر مردم آزاری کردی کارگاه سخت یا اعدام در انتظار است. »
آن وقت قاضی حکم کرد او را به میدان شهر ببرند و خری، گاوی، شتری چیزی پیدا کنند و مرد مفلس را بر آن سوار کنند و یک روز تا شب اطراف شهر بگردانند و جارچی او را معرفی کند و به مردم نشان بدهد و بگوید: « این مرد مال مردم را خورده می گوید مفلس است از این پس هر کس به او نسیه بفروشد یا به او قرض بدهد حق ندارد پیش قاضی شکایت کند؛ زیرا مفلس چیزی ندارد و از زندان هم با کی ندارد. »

فکر کردند با این ترتیب در شهر رسوا می شود و دیگر نمی تواند کلاه برداری کند و ناچار به کاری مشغول می شود یا از آن شهر می رود.
او را به میدان شهر آوردند و مردم جمع شدند و نماینده قاضی گفت: « می خواهیم این مرد را بر خری، گاوی، شتر سواری کنیم و تا شب در شهر بگردانیم و به مردم بفهمانیم که این مرد هیچ چیز ندارد. »

در این موقع یک هیزم فروش دوره گرد که با شترش بار هیزم به شهر آورده بود و می فروخت بار هیزم را از شتر به زمین گذاشت و شتر خود را پیش آورد و گفت: « اینک این شتر، او را سوار کنید. » نماینده قاضی گفت: « نه، تو برو به کار خودت برس، ما در جستجوی خری، گاوی، شتری هستیم که بیکار باشد. »

ولی شتر دار ساده دل دست بردار نبود و گفت: « این شتر از همه بهتر است، چیزی هم به نماینده قاضی هدیه داد تا راضی شود و شتر او را انتخاب کند.»



مرد مفلس را بر شتر سوار کردند و از صبح تا شب اطراف شهر گردانیدند و جارچی جار می زد: « ای مردم، خوب نگاه کنید، این مرد مفلس است و هیچ چیز ندارد، تا حالا هم خیلی مال مردم را تلف کرده ولی تنگدستی او بر قاضی ثابت شده، بعد از این هر کس به او نسیه بفروشد یا قرض بدهد حق ندارد پیش قاضی شکایت کند، درست او را ببینید و بشناسید.»

در سر هر کوی و برزنی شتر را نگاه می داشتند و به فارسی و کردی و لری و ترکی موضوع را به مردم تماشاجی حالی می کردند. شتردار ساده دل هم همه جا همراهشان بود.

همینکه شب شد مرد مفلس را در همان میدان از شتر پیاده کردند و او را آزاد کردند و شتر را به شتردار پس دادند و رفتند و مردم هنوز اطراف ایشان جمع بودند. وقتی مرد مفلس خواست راهی پیدا کند برود شتردار ساده دل دامن او را گرفت و گفت: « وقت دیر است و راه من دور است و از کار و کاسبی افتاده ام و هیزم خود را نفروخته ام، از صبح تا حالا بر شتر من سوار شدم نمی گویم خرج مرا و کرایه سواری را بده ولی قدری گاه برایم بخر تا شتر گرسنه نماند.»

مرد مفلس گفت: « حالا بیا و این یکی را تماشا کن، پس ما از صبح تا حالا چه می کردیم و چه می گفتند؟ مگر تو گوش نداشتی و چشم نداشتی و عقل نداشتی؟ صدای رسوایی من و افلاس من و گدایی من و بینوایی من تا آسمان رسیده و همه مردم شهر فهمیده اند که من هیچ ندارم، تو هنوز این را نفهمیده ای؟ »

شتردار گفت: « من این چیزها را نمی دانم، من می دانم از صبح تا حالا شتر سواری کرده ای باید حق مرا بدهی و گرنه آبرویت را می برم.»

مفلس گفت: « حقا که تو از من بدبخت تری و از طلبکارهای دیگر طمعکارتری، همه کسانی که با من معامله کرده بودند برای طمع خود به دام می افتادند زیرا می دیدند که من جنس را به دو برابر قیمتش نسبیه می خرم و بیش از درآمد خرج می کنم ولی به طمع استفاده بیشتر مالشان را به دست من سپردند چون خیال می کردند چیزهایی دارم اما تو از صبح تا حالا هزار بار شنیدی که هیچ ندارم و هنوز نفهمیده ای؟ مرد حسابی، من اگر پول داشتم و پول بده بودم که اینقدر رسوایی نمی کشیدم. حالا هم حرفی داری برو پیش قاضی شکایت کن.»

دانه و دام

یک روزی بود و یک روزگاری. یک روز یک صیاد برای شکار مرغان به صحرا رفت. اینجا و آنجا گردش کرد و به زمین سبزه زاری رسید که از دور مرغها را در پرواز دیده بود. تور مرغ گیری را آماده کرد و سر آن را به پایه درختی بست و در زیر تور قدری گندم و ارزن پاشید و سر نخ را در دست گرفت و چند قدم دورتر پهلوی گلبنی نشست و قدری علف و سبزه جمع کرد و روی سرو شانه و دامن و پای خود را با سبزه و علف پوشانید و بی حرکت در انتظار شکار پرندگان ماند.

از آن طرف یک مرغ تیز پر که از صحرای دور منظره سبزه ها و درختها را چشمگیر کرده بود سر رسید و از بالا به زیر آمد و نزدیک محل صیاد به زمین نشست و به جستجوی دانه بر آمد.

همینکه مرغ قدری پیشتر آمد مرد صیاد عطسه ای کرد و مرغ به صدای آن فهمید که کسی اینجا هست. خوب اطراف خود را نگاه کرد و مقابل صیاد که رسید آدم سبزه پوش را شناخت. این بود که کمی دورتر رفت و روبروی صیاد نشست و از او پرسید: «ای سبزه پوش کی هستی، و لای سبزه ها چه می کنی؟»

صیاد گفت: «ای مرغ عزیز، دست از سر من بردار و به کار خودت برس، من مردی هستم عابد و زاهد و و ارسته و از دنیا گذشته، ترک دنیا کرده ام و از مردم کناره گرفته ام و در اینجا دارم ریاضت می کشم و عبادت می کنم.»

مرغ گفت: «حرف تازه ای می شنوم، میان صحرا زیر سبزه پنهان شدن و عبادت کردن یعنی چه؟ به نظر من ترک دنیا کردن و ریاضت کشیدن کار خوبی نیست، عبادت هم زیر علف رفتن و در صحرا نشستن لازم ندارد. تو می توانی در همان شهر و ده و هر جا که زندگی می کنی خدا را عبادت کنی و کار هم بکنی و از خودت به مردم فایده برسانی، تو آمده ای اینجا عاقل و باطل زیر علف نشسته ای که عبادت کنی؟ مگر نشنیده ای که گفته اند:

«عبادت به جز خدمت خلق نیست به تسبیح و سجاده و دلچ نیست»

صیاد گفت: معلوم می شود تو مرغ ساده ای هستی و مردم را نمی شناسی.

مردم خیلی بدند و هیچ کس را آسوده نمی گذارند: دروغ می گویند، حقه می زنند، کلک سوار می کنند، به یکدیگر ظلم می کنند و همه در فکر دنیا و مال دنیا هستند، من دلم نازک است و طاقت دیدن این چیزها را ندارم، من هم یک عمری کار کردم و به مردم خوبی کردم حالا دیگر این آخر پیری می خواهم تنهای تنها باشم و به فکر آخرت باشم، برای خوراک من هم گیاه صحرا بس است و برای لباسم برگ درخت کافی است، تا کی باید در فکر دنیا بود؟»

مرغ جواب داد: « اینها صحیح، ولی آخر تو که حیوان صحرا نیستی. آدم تا زنده است باید با دیگران باشد، دیگران بدند تو خوب باش تا دیگران هم از تو خوبی یاد بگیرند. تو فکرش را بکن، اگر خوبی این طور باشد و همه مردم بخواهند مثل تو بروند گوشه نشین بشوند همه کارهای دنیا لنگ می شود، کار خوب هم همیشه کاری است که همه بتوانند بکنند. این خوبی نیست و عبادت نیست، عبادت آن است که از دست همه کس برآید و زندگی دنیا هم بهتر شود نه اینکه دنیا خراب شود. همه پیغمبرها، امام ها، دانشمندان، و خوبان هم با مردم زندگی می کردند و غم مردم را می خوردند، تو هیچ وقت شنیده ای که یک آدم خود برود توی صحرا زیر علف بنشیند و فقط به فکر خودش باشد؟ من که نشنیده ام، این کار از خود پسندی است که همه مردم را ندیده بگیری و تنها در فکر آخرت خودت باشی! »

صیاد گفت: « ای مرغ، خواهش می کنم مرا به حال خودم بگذار، من از مردم بدی بسیار دیده ام و حالا هم مرگ همسایه برای من درس عبرت شده و دیگر نمی توانم از یاد مرگ غافل باشم، چیز غریبی است، حالا هم که از مردم کناره گرفته ام تو نمی گذاری به فکر خدا باشم، خواهش می کنم مزاحم من نباش و برو دنبال کارت. »

مرغ گفت: « بسیار خوب ». و راه افتاد که برود اما چند قدم که رفت نگاهش به گندمها و ارزن ها افتاد که زیر پتو پاشیده بودند. با خود فکر کرد که توی سبزه ها یک دانه گندم پیدا نمی شد چرا اینجا اینقدر زیاد است. خیلی دلش می خواست برود آنها را بخورد ولی هنوز در فکر حرفهای صیاد بود: خدا، آخرت، عبادت، مرگ. و می ترسید که مرد سبزه پوش هم اعتراض کند، این بود که برگشت و از مرد صیاد پرسید: « ببینم، این گندمها و ارزن ها مال شماست؟ »



صیاد گفت: « نه جانم، مال من نیست، من اصلاً از مال دنیا چیزی ندارم که گندم و ارزن داشته باشم. ولی تا آنجا که من خبر دارم اینها مال دو نفر بچه یتیم و صغیر است که باید بیایند ببرند، مبادا به آن دست بزنی ها، تو که می توانی از لای سبزه ها دانه پیدا کنی دیگر اینها بر تو حرام است. فقط اگر کسی خیلی مستحق باشد و از گرسنگی دم مرگ باشد می تواند اینها را بخورد؟ خوب، به من هم زیاد مربوط نیست، اصلاً به من مربوط نیست.»

مرغ که دهانش آب افتاده بود و نمی توانست از خیر گندمها بگذرد گفت: « از قضا من خیلی مستحق هستم و نزدیک است از گرسنگی تلف شوم، تصور می کنم کسی که مثل من گرسنه باشد اگر گوشت مردار هم بخورد حلال باشد.»

صیاد گفت: « نمی دانم، من به این کارها کاری ندارم، خودت احوال خودت را بهتر می دانی، در هر حال اگر مستحق نباشی گناه دارد و گرنه کسی جلوت را نمی گیرد.»

مرغ فکری کرد و جواب داد: « حالا که این طور است من چند دانه از این گندم ها را می خورم، این برای من قوت بخور و نمیر است، مال هر کس باشد عیبی ندارد.»

این را گفت و رفت جلو و شروع کرد به خوردن، اما با همان دانه اول به دام افتاد و دید نمی تواند از تور بیرون آید. آن وقت فهمید که همه این حرفها برای فریب دادن او بوده است. صیاد که مقصودش حاصل شده بود از زیر علفها درآمد و آمد که مرغ را بگیرد.

مرغ گفت: « می دانم چه کردم، این سزای کسی است که فریب زاهد دروغی و عابد ریایی و از دنیا گذشته حيله گر را بخورد.»

صیاد گفت: « آنها که تو می گویی من نمی شناسم، اما در اینجا جز من و تو کسی نبود، من هم حرف بی حسابی نزدم که تو را فریب داده باشم. من گفتم ریاضت می کشم تو هم گفتی مستحق هستی؛ این به آن در، حالا تو گندم بخور من هم تو را می خورم که مزد عبادت و ریاضت خود را گرفته باشم، ولی باید قبول کنی که طمع خودت بود که تو را فریب داد و هر کس به دام می افتد از طمع خودش است، اگر هم من عطسه نمی کردم و مرا نمی دیدی باز هم می رفتی گندم می خوردی و به دام می افتادی، می خواستی فکر کنی که هر جا دانه هست دام هم هست، خودت کردی و خود کرده را تدبیر نیست.»

سیاست باغبان

یک روزی بود و یک روزگاری. در یک روز تابستان سه نفر آدم همفکر و هم سلیقه با هم همراه شدند و گفتند: « چند روزی به یکی از دهات می رویم و در سبزه ها و باغها گردش می کنیم و خوش گذرانی می کنیم.» یکی از آنها یک صوفی بود با کلاه درویشی، و یکی به صورت ملایی بود با عمامه آخوندی، و یکی سیدی بود با شال سبز، و اینها از کسانی بودند که عادت کرده بودند کار نکنند و با مال مفت از هر جا برسد روزگار بگذرانند.

همراه شدند و از شهر فاصله گرفتند و به دهی وارد شدند، همه جا را تماشا کردند و یکسر به یکی از باغها که درش باز بود داخل شدند و چون کسی در باغ نبود زیر درختی منزل کردند و هر کدام قدری میوه از درختها چیدند و نشسته بودند و می خوردند و می گفتند و می شنیدند و می خندیدند. نزدیک ظهر بود که باغبان بیل به دوش از صحرا برگشت و وارد باغ شد و دید سه مهمان ناخوانده با خیال راحت در وسط باغ دور هم نشسته اند و میوه می خوردند.

باغبان که در سرمای شبهای زمستان درختها را آب داده بود و شب و روز زحمت کشیده بود تا حاصلی بردارد از دیدن خونسردی و بی خیالی آنها ناراحت شد و خواست برود جلو و با داد و فریاد اعتراض کند و آنها را بیرون کند.

اما پیش از اینکه خودش را نشان بدهد با خود فکر کرد اگر اینها آدمهای سر به راهی بودند که بی اجازه وارد باغ نمی شدند و دست به میوه دراز نمی کردند و با این لباسهای خوش ظاهر باعث بدنمایی دیگران نمی شدند، از کار و رفتار آنها معلوم است که اینها آدمهای بی حساب و مفتخوری هستند و بنابراین حرف حسابی سرشان نمی شود.

این بود که با خود گفت: « من یک نفر تنها هستم و اینها سه نفر گردن کلفت بی خیال و اگر اعتراض کنم ممکن است کار به گفتگو و زد و خورد بکشد و حریف آنها نخواهم شد، پس بهتر است اول نقشه ای بکشم و تدبیری بکنم تا بین خودشان اختلاف بیندازم و تنهای آنها کارشان را بسازم.» باغبان تصمیم خود را گرفت و بیل خود را به زمین گذاشت و یک خوشه انگور از درخت چید و خندان نزدیک آنها رفت و گفت: « سلام علیکم بابا، خیلی خوش آمدید، حال شما چطور است؟ »

آنها هم جواب دادند و چون می دانستند که کار بدی کرده اند، از حرف باغبان تعجب کرده بودند و هنوز نمی دانستند دیگر چه بگویند که باغبان پیش رفت و نزدیک آنها روی زمین نشست و دنبال حرف

خود را گرفت و گفت: « خیلی عجیب است، امروز من تنها بودم و حوصله ام سر رفته بود، و خدا شما را فرستاده که باهم باشیم و صحبت کنیم، خوب، حال شما چطور است بابا؟ »

گفتند: « الحمدالله، بد نیست، ما هم می خواستیم شما را ببینیم. به دلمان برات شده بود.»

باغبان گفت: « خیلی خوش آمدید، این طور هم که خوب نیست، فرش و اثاثی نیاورده اید و راحت نیستید، خاطر مهمان هم پیش ما خیلی عزیز است.»

در ضمن این حرفها وضع و حال آنها را در نظر گرفت و دید از همه بی معنی تر صوفی درویش است. آن وقت رو گرد به صوفی و گفت: « بابا جان، من خیلی خسته ام ولی در آن اتاق کنار باغ یک گلیم بزرگ هست، بی زحمت شما آن را بیاورید و اینجا پهن کنید و راحت بنشینید تا بعد برای ناهار هم فکزی بکنیم. »

صوفی از جا برخاست و رفت که از اتاق گلیم بیاورد.

آن وقت باغبان سرش را جلو برد و آهسته به سید و ملا گفت: « برادرها، من به شما دوتا ارادت دارم چون یکی تان ملا و اهل علم و مسجد و محراب هستید و یکی تان هم سید اولاد پیغمبر و قدم شما روی چشم ما، ولی معلوم نیست که بین صوفی درویش بیکاره و تنبل و مفت خور را برای چه با خودتان آورده اید، چون او حقی به گردن من ندارد و اگر این یکی نباشد شما دو نفر می توانید تا یک هفته و بیشتر تا هر وقت دلتان بخواهد همین جا بمانید، و خودم از شما پذیرایی می کنم، ولی شرطش این است که من این آدم بیکاره را بیندازمش بیرون، بعد خودمان با هم می سازیم.»

وسوسه باغبان در آنها اثر کرد و آن دو نفر دیدند بد معامله ای نیست. گفتند: « حق با شماست آقا جان، ما هم از درویش دل خوشی نداریم، او خودش زورکی خودش را به ما چسبانده و حالا که برگشت اختیار با خودت است، هر کاری می کنی بکن.»

باغبان گفت: « خیلی خوب، من حالا درست می کنم.» بعد همه ساکت شدند و همینکه درویش گلیم را آورد باغبان به او گفت: « ببین درویش، من با این سید و با این آخوند آشنایی قدیم دارم و آنها مهمان من هستند اما من از صوفی جماعت خوشم نمی آید و بهتر است تو برای خودت فکر دیگری بکنی. آن چند تا سیب را هم برای خودت بردار بابا و برو به سلامت، برو جای دیگر، خدا روزی تو را جای دیگر حواله کرده.»

درویش که هوا را پس دید نگاهی به دوستان خود کرد و دید آنها سرشان را پایین انداخته اند و خاموشند و هیچ حرفی نمی زنند. ناچار سری تکان داد و به آنها گفت: « بسیار خوب، من می روم، معلوم است که شما با هم همدست شده اید، ولی با این وضعی که من می بینم، با این نارفاقتی که شما دارید، شما هم خیری از این باغ و از این باغبان نخواهید دید.»

آخوند و سید گفتند: « این، دیگر به تو مربوط نیست.»

درویش هم راه خود را گرفت و از باغ بیرون رفت. باغبان که دید سیاستش خوب از کار درآمد، چوبی برداشت و دنبال درویش رفت و پشت دیوار باغ درویش را تنها گیر آورد و گفت: « آدم بی انصاف، خجالت نمی کشی بی اجازه وارد باغ مردم می شوی و میوه مفت می خوری؟ کدام پیر و مرشد به تو دستور داده که مال مردم را بخوری، زود از اینجا دور شو که اگر دیر بجنبی مردم ده را خبر میکنند و بلایی سرت می آورم که تا عمر داری یادت باشد.» و بعد با چوبی که در دست داشت حسابی به او خدمت کرد و او را فراری داد.

وقتی باغبان از کار صوفی فارغ شد برگشت و گفت: « انشاءالله که می بخشید، من اول نمی خواستم بزمنش ولی چون زبان درازی کرد و ناسزا گفت خواستم درسی به او داده باشم. حالا یک چیزی شد و ما می توانیم سه تایی به خودمان برسیم.»

بعد آمد و نشست و چپقی چاق کرد و کشید و با خود فکر کرد: « حالا باز هم اینها دو نفرند و من حریف هر دو نمی شوم.» آن وقت صحبت را از سر گرفت و گفت: « ظهر هم نزدیک است و باید در فکر ناهار بود.»

سید و آخوند گفتند: « نه عموجان، ما میوه خورده ایم و سیریم، راضی به زحمت شما نیستیم، اصلا ناهار لازم نیست.»

باغبان گفت: « جان شما نمی شود، ما اینجا این حرفها را نداریم، یک لقمه نان و پنیر هست با هم می خوریم.»

بعد رو به سید کرد و گفت: « آقا سید، قربان جدت، خانه ما نزدیک است ولی آنجا بچه ها نمی گذارند بعد از ناهار یک چرت بخوابیم. خوب است تو که جوانتری این زحمت را قبول کنی و به خانه ما بروی و بگویی باغبان می گوید ما سه نفریم، ناهار ما را بدهید. و هر چه دادند بیاوری همینجا تا با هم نان و نمکی بخوریم، راه دوری نیست، دست چپ، کوچه دوم، دست راست، در چهارم را بزن و بگو از باغ آمده ام.»

و باغبان می دانست که در خانه چهارم کوچه دوم هیچ کس نیست.

سید با شال سبزش رفت دنبال ناهار. آن وقت باغبان رفت پهلوی آخوند نشست و گفت: « ببین دوست عزیز، من حرفی ندارم که چند روز یک آدم خوب و سالم را مهمان کنم، اما انصاف هم خوب چیزی است، من یک باغبان زحمت کشم تو هم یک مرد ملای زحمتکش که باید مسئله نماز و روزه را به مردم یاد بدهی و به گردن ما حق داری، خوب، من مخلص شما هم هستم ولی این سید جز اینکه این شال سبز به سرش ببندد چه هنری دارد و چه کاری برای مردم می کند که مفت خوری را پیشه

خود ساخته؟ تازه معلوم نیست سید هم باشد و ممکن است شال سبزش دروغی باشد و همینها هستند که پیغمبر و امام را هم بدنام می کنند.

پیغمبر کی گفته است اولادش مفت خوری کند و رفاقت با این جور آدمها شما را از چشم مردم می اندازد. من وقتی او بر می گردد می خواهم چند تا کلمه حرف حسابی به او بزنم، خواهش می کنم بگذاری حسابم را با او روشن کنم و او را دنبال کارش بفرستم آن وقت جنابعالی یک ماه گرمای تابستان را همین جا بمانید، من از شما مسئله یاد بگیرم شما هم کمی استراحت کنید، آخر من می دانم که برای چه از شما پذیرایی می کنم ولی نمی دانم این سید چه حقی دارد که بر سر باغ من و زندگی من خراب شود.»

آخوند که به طمع یک ماه پذیرایی افتاده بود و گفت: « حق با شماست ولی آخر.... »

باغبان گفت: « ولی آخر ندارد، تو کاری نداشته باش من خودم درستش می کنم.»

سید رفته بود و در را زده بود و کسی جواب نداده بود و دست خالی برگشت و گفت: « هیچ کس در خانه نبود.»

باغبان جواب داد: « خیلی خوب، هیچ کس در خانه نبود که نبود، اصلا می دانی آقا سید، من هر چه فکر می کنم می بینم با این آقای آشیخ (آقا شیخ) دوستی قدیم دارم و دلم می خواهد بیشتر با او تنها باشیم و از حال و روزگار هم صحبت کنیم. تو هم بهتر است آن سبد انگور را برای خودت برداری و فوری زحمت را کم کنی، چون اینجا زیادی هستی و می توانی به سلامت بروی! »

سید نگاه به ملا کرد و دید سرش پایین است و خاموش است و حرفی نمی زند. فهمید که باغبان کار خودش را کرده و سوسه اش در آخوند اثر کرده است.

این بود که سید به آخوند گفت: « بسیار خوب، ما هم رفتیم، ولی جناب آخوند، این شرط رفاقت نبود که با هم بیاییم و حالا من تنها بروم و تو هم لال بشوی.»

آخوند گفت: « من چه چیز می توانم بگویم، باغ مال من نیست.»

باغبان گفت: « همین است که گفتم. بله باغ مال من است و آخوند هم مهمان من است و سرور من است و آقای من است و به هیچ کس مربوط نیست، تو هم از اول بیجا کردی که آمدی حالا بفرما بیرون و گرنه می دانم چه باید کرد.»

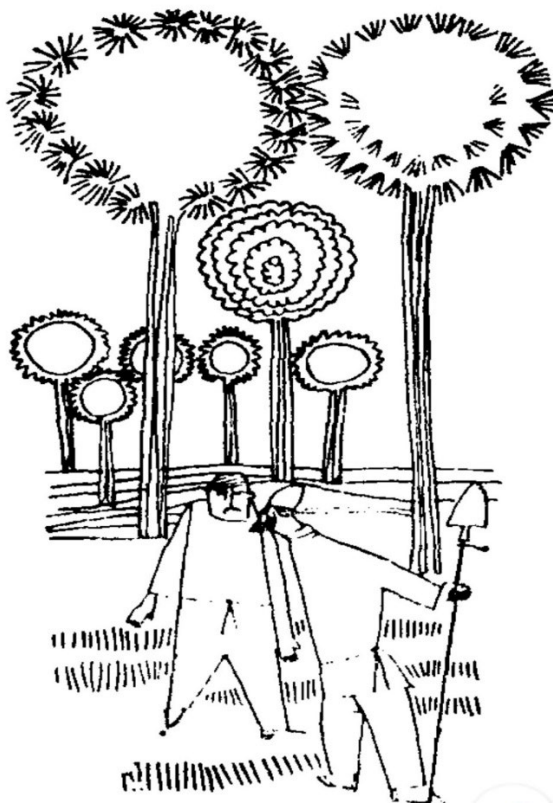
سید گفت: « باشد، ولی دارم می بینم که آخوند هم با سروری و آقای و دوستی قدیمش خیری از این مهمانی نخواهد دید، خداحافظ رفتم که رفتم.»

سید به راه افتاد و باغبان هم دنبال او رفت و همینکه از باغ دور شد پس گردن او را گرفت و یک دست کتک حسابی به او زد و گفت: « خیلی پررویی کردی. بی اجازه وارد باغ مردم می شوی و مال

مردم را می خوری بعد هم زبان درازی می کنی؟ اصلاً بچه شتر شبیه شتر است بچه شیر هم شبیه شیر است ولی تو چه چیزت به اخلاق پیغمبر می ماند؟ آیا جدت گفته است که بیکار راه بروی و دست به مال مردم دراز کنی و مفت بخوری؟ یا الله زود از این آبادی دور شو که اگر مردم ده از رفتارت باخبر شوند آبرو برایت باقی نمی ماند.» سید هم رفت.

همینکه سید دور شد باغبان برگشت به باغ و در را محکم بست و بیل را برداشت و آمد جلو روی ملا ایستاد و گفت: «جناب آخوند، حالا رسیدیم سر حساب، حالا چرا حرف نمی زنی؟»

ملا گفت: «چه بگویم؟»



باغبان گفت: «بگو ببینم تو به چه حقی وارد این باغ شدی و دست به انگور و سیب و گلابی دراز کردی؟ من می خواهم بدانم در کدام کتاب دین این را نوشته اند که بی اجازه وارد باغ و خانه مردم شوند و بی اطلاع صاحب مال در آن تصرف کنند؟ این را در کدام فقه و شرعیات نوشته اند! یا الله جواب بده و گرنه با این بیل به حسابت می رسم.»

آخوند بدبخت که از این پیشامد هاج و واج مانده بود گفت: « در هیچ کتابی این را ننوشته اند ولی آخر ما سه نفر بودیم و مهمان بودیم، من که تنها نبودم، من نمی فهمم آن تعارفهای اول چه بود و این اوقات تلخی آخر چیست! »

باغبان گفت: « اولاً که سه نفر نبودید، اگر سه نفر بودید حالا هم بودید، شما هر یکی تنها بودید همانطور که حالا تنها هستی. دیگر اینکه مهمان هم نبودى برای اینکه کسی تو را دعوت نکرده بود، حالا هم هر چه من می گویم باید قبول کنی. آن تعارف های اول مال این بود که من تنها بودم و تو دو نفر آدم با خودت همدست کرده بودی و این اوقات تلخی هم مال این است که تو گناهکاری و من این بیل را در دست دارم و وقتی کسی خودش به حساب خودش رسیدگی نمی کند دیگران باید به حسابش برسند. حالا چه می گویی؟ »

ملا گفت: « هیچی، حرفی ندارم بزنم، اصلاً اگر راستش را بخواهی آخوند نیستی و این عبا و عمامه را به نقد و اقساط خریده ام تا بتوانم به این وسیله نان مفتی بخورم و اصلاً سواد ندارم که بدانم کتاب فقه و شرعیات یعنی چه؟ دوستان من هم مانند آدمهای عوضی بودند و هر کاری بکنی حق داری، چون من هم به طمع سورچرانی و تنها خوری رفقای خود را از دست دادم و سیاست تو سیاست خوبی بود.»

باغبان گفت: « حالا که اینطور است پس حقت را بگیر.»

و با بیلی که در دست داشت صاحب عبا و عمامه دروغی را ادب کرد و او را به زاری و خواری از باغ بیرون کرد. و در را بست و آن وقت چپش را چاق کرد و با خیال راحت نشست و حلقه های دود بود که هوا می فرستاد.

باعقل و بی عقل

یک روزی بود و یک روزگاری. مردی که از فهم و کمال سهمی داشت و از مال دنیا بهره ای نداشت پیاده از شهری به شهر دیگر سفر می کرد.

در میان راه به یک مرد عرب رسید که شتری داشت و دو جوال بزرگ بر آن بار کرده بود و خودش هم بر بالای دو لنگه بار نشسته بود و آواز می خواند و از همان راه می رفت.

مرد پیاده با خود فکر کرد: « هر چند پیاده ام و خسته ام و این عرب سواره است و سر دماغ است باری همسفری پیدا کردم و می توانم با او حرف بزنم و سرگرم باشم و راه دراز را با گفت و شنید بر خود کوتاه کنم.»

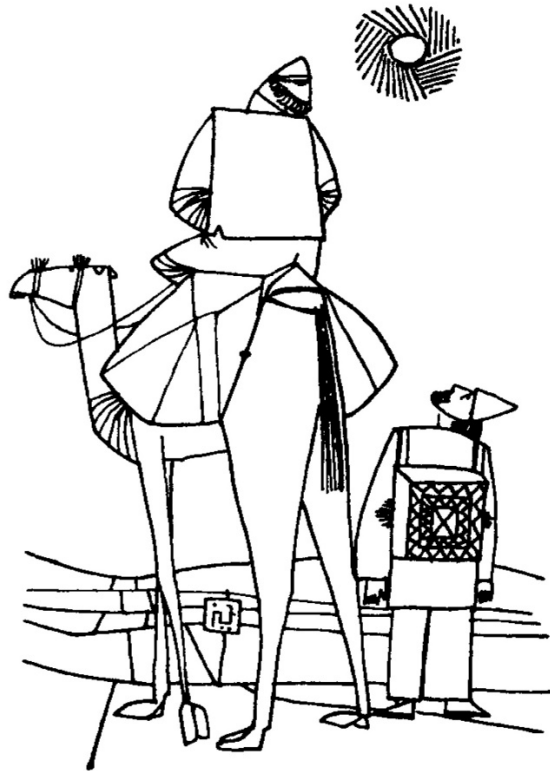
وقتی به مرد شتر سوار رسید به او سلام کرد و گفت: « رسیدن به خیر، وقتی شما را دیدم خوشوقت شدم، پیاده روی و خستگی به جای خود ولی از تنهایی بیشتر حوصله ام سر رفته بود و حالا تا هر جا که با هم هستیم می توانیم با هم صحبت کنیم.»

سوار گفت: « من از تنهایی داشتم برای خودم آواز می خواندم، اما پیاده و سواره فرقی ندارد، اصلاً پیاده بودن بهتر است، وقتی شتر نداری هیچ وقت شترت مریض نمی شود، هیچ وقت شترت را دزد نمی برد، هیچ وقت شترت فرار نمی کند، وقتی هم به منزل می رسی غصه گاه و جو برای اسب و گاو و شتر نداری و راحتی، شاعر هم گفته:

« آسوده کسی که خر ندارد
از گاه و جوش خبر ندارد »

پیاده گفت: « این که چه عرض کنم، چندان صحیح نیست ناچار کسی که خر ندارد اگر بار دارد باید به دوش بکشد و اگر راه دور است باید پای خودش را زحمت بدهد، ولی خوب، من از پیاده روی بدم نمی آید، وقتی فکر می کنم که بار تن خودم را خودم می کشم خوشحال می شوم ولی اگر سوار شتر باشم خیال می کنم شتر زیر پای من از من شکایت می کند.»

سوار خندید و گفت: «خوب، این هم حرفی است، آدمهایی که شتر ندارند این فکرها را می کنند و گرنه شتر را خدا آفریده است که بار بکشد و خار بخورد، تو سوار نشوی یکی دیگر می شود.»



پیاده گفت: « به هر حال شتر خوبی داری، خدا به تو ببخشد، مثل اینکه بارش هم سنگین است، توی این جوالها چیست؟ »

سوار گفت: « یکی از آنها پر از گندم است که مزرعه به خانه می برم یکی دیگر هم پر از شن و ریگ است. »

پیاده تعجب کرد و پرسید: « چه گفتی؟ پر از شن و ریگ؟ آنها را برای چه به خانه میبری، مگر در شهر ریگ پیدا نمی شود؟ »

سوار گفت: « ریگ را به کار نمی برم، ولی چون گندم یک لنگه بیشتر نبود و روی شتر بند نمی شد این یکی را هم پر از ریگ کردم که دو لنگه باشد و روی شتر بار کنم و بتوانم خودم هم روی بار بنشینم. »

پیاده از شنیدن این حرف قهقه خندید و گفت: « عجب اختراعی کردی! خوب داداش، عوض این کار خوب بود گندمها را دو قسمت می کردی و در دو جوال می ریختی و دو لنگه می کردی و بر شتر می بستی و خودت هم روی آن می نشستی، هم بار شتر سبکتر بود و هم بار کردن و پیاده کردن جوالها آسانتر بود. »

عرب شتر سوار که مرد عامی و کم عقلی بود گفت: « بارک الله، آفرین، من هر چه فکر کردم که چکار کنم عقلم به اینجا نرسید، معلوم می شود که آدم خیلی باهوش و با عقل و بزرگواری هستی. »

پیاده گفت: « نمی دانم، نه، این موضوع خیلی ساده است. »

سوار بر حال پیاده رحمش آمد و با خود گفت: « خوب است این مرد چیز فهم را هم سوار کنم، » ولی ناگهان فکری کرد و از پیاده پرسید: « خوب، ای حکیم دانشمند، راستش را بگو بدانم تو کیستی؟ با این عقل و فهمی که داری لابد وزیری، وکیلی، سلطانی، امیری، چیزی هستی، باید خیلی آدم بزرگی باشی. »

پیاده گفت: « نه، من یک آدم عادی هستم مثل همه، خیلی هم دانشمند نیستم، می بینی که احوال من گواهی می دهد، لباس من هم ساده است و مثل بیشتر مردم است. »

سوار گفت: « اینطور که نمی شود، با اینهمه عقل و هوش حتماً پول زیادی داری که دلت به آن خوش است و فکرت آزاد است که توانستی مسئله گندم را به این آسانی حل کنی. »

پیاده رو گفت: « از قضا من در هفت آسمان یک ستاره ندارم و اکنون که دارم با تو می آیم نمی دانم فردا کجا کار خواهم کرد و چه خواهم خورد. »

سوار گفت: « لابد دکانی دستگاهی داری و اگر پول نقد نداری جنس زیاد داری، چه فرقی میکند، مطلب آن است که آدم دانا باید توانا باشد و دارا باشد و خوشبخت باشد. یک شعری هم هست که می گوید: « توانا بود هر که دانا بود. »

پیاده گفت: « این هم نیست، اگر دکان داشتم در آن می نشستم و معامله می کردم و پیاده در این صحرا راه نمی رفتم. »

سوار گفت: « معلوم است که نمی خواهی خودت را معرفی کنی، ممکن است شتر و گاو و گوسفند داشته باشی و دنبال چوپان و شبان می روی، به هر حال آدم با عقل و هوشی مثل تو باید خیلی کارش خوب باشد. »

پیاده گفت: « می دانی داداش، من نه اسب دارم، نه شتر دارم، نه گاو دارم نه گوسفند نه دکان نه پول، البته که آدم بدبختی نیستم ولی از مال دنیا چیزی ندارم، تنم سالم است و کار می کنم و نان می خورم، امروز هم بیکارم و دنبال کار به شهر نزدیک می روم، فهم و هوشی هم که تو می گویی جز یک زندگی ساده چیزی به من نمی رساند، همین و دیگر هیچ. »

سوار گفت: « پس عجب آدم عوضی و مهملی هستی، مرد بینوا، من که یک بارم گندم و یک بارم ریگ است با این بی سوادی و بی عقلی که می بینی ده تا شتر دارم، صد تا گوسفند دارم، پنجاه تا گاو دارم، دو تا مزرعه دارم، انبار گندم دارم، کنیز دارم غلام دارم، عزت و احترام دارم، کفش دارم لباس دارم، ده تا اتاق اثاث دارم، وقتی به مجلس برسم، تعظیم دارم، سلام دارم، زندگی راحت دارم، در شهر عضو انجمن اصلاحات هستم، در خانه یک اتاق پر از کتاب خطی دارم که آخوند محله حسرت آن را می خورد و همه اینها را با همین عقل ناقص دارم. آن وقت تو که می دانی گندم را چه جوری باید

بار کرد و راحت بود هیچ چیز نداری؟ پس فایده این عقل و فهم و کمال کو؟ اگر عقل این است که جز خیال و دردسر نداشته باشد می خواهم هفتاد سال سیاه نباشد. اتفاقاً من در مزرعه کارگر لازم دارم، اما از تو می ترسم، زود از من دور شو که می ترسم نکبت تو به من هم اثر کند، عقل بی خاصیت شوم است.»

پیاده گفت: « من خواهم رفت ولی با این همه که گفتی، تو در نظر من یک آدم احمق و بی عقل و بدبختی هستی، اینها که گفتی همه را با پول خریده ای و خودت یک بی شعور بیشتر نیستی و من هرگز نمی خواهم مثل تو باشم. »

مرد پیاده از سوار جدا شد و از راه دیگر رفت. از قضا وقتی سوار مسافتی دیگر پیش رفت دو نفر شتر سوار دیگر سر رسیدند که دزد و راهزن بودند و از او پرسیدند: « در بار شتر چه داری؟ »

سوار گفت: « همین حالا یک نفر دیگر همراه من بود که از آن راه رفت، او گفت که من آدم بی عقل و بدبختی هستم، همینم که هستم دربار شترم هم همین است که هست.»

یکی از دزدها کاردی کشید و یکی از جوالها را شکافت تا ببیند در آن چیست، اتفاقاً آن جوال ریگ بود. در نتیجه دزدها هم چند تا پس گردنی به او زدند و دست از سرش برداشتند و رفتند و گفتند:

« راستی که عجب آدم بی عقلی هستی، صحرا پر از ریگ است و تو ریگ بار شتر می کنی؟ »

آن وقت عرب شترسوار که جوال گندمش با این تصادف از چنگ دزدها نجات یافته بود لبخندی از خوشحالی زد و گفت: « آفرین بر بی عقلی خودم که ریگ بار کردم و گرنه گندم از دست رفته بود.»

و بعد از آن مردم دیده بودند که این مرد اگر صد تا شتر هم بار می کند یک لنگه را گندم و یک لنگه را ریگ بار می کند و پند هیچ کس را نمی شنود و عقل هیچ کس را قبول ندارد و در جواب مردم که به عقل او می خندند می گوید: « من چیزی می دانم که شما نمی دانید.»

مرد بیچاره مسخره مردم بود اما در دل خوشحال بود که چیزی می داند که آنها نمیدانند و شتر دارد و مزرعه دارد و همه چیز.

درس عملی

یک روزی بود و یک روزگاری. یک بازرگان بود و یک طوطی سخنگو داشت که در قفس گذاشته بود و طوطی با حرفهای خود بازرگان را سرگرم می کرد.

این بود تا زمانی که بازرگان قصد سفر کرد و می خواست به هندوستان برود. وقتی بازرگان برای حرکت آماده شد از اهل خانه و از غلام و کنیزی که داشت پرسید: « برای شما چه سوغاتی بیاورم؟ » و هر یک هر چه می خواستند گفتند: « یکی شال کشمیری خواست؛ یکی طاوس خواست؛ یکی شانۀ عاج خواست؛ یکی تنگ شکر خواست؛ یکی معجون دارو خواست؛ و همچنین هر یک سفارشی می دادند: هل، دارچین، زنجبیل، فلفل.....

بازرگان همه را یادداشت کرد و بعد برای خداحافظی پیش طوطی رفت و پرسید: « تو از هند چه می خواهی؟ »

طوطی گفت: « من سلامتی شما را می خواهم و هیچ ارمانی نمی خواهم ولی شنیده ام در هندوستان طوطیها بسیارند و آرزوی من این است که وقتی به هندوستان رسیدی و از جنگلهای سبز و خرم طوطیان گذر کردی و دیدی که طوطیهای هند خوش و خرم در پروازند سلام مرا به ایشان برسانی و بگویی « طوطی من از شما راهنمایی می خواهد و پیغام داده است که شرط دوستی و همجنسی این است که از من هم یادی بکنید، من هم می خواهم مثل شما خوشحال باشم.

کی روا باشد که من در بند سخت گه شما بر سبزه گاهی بر درخت.»

همین پیغام مرا برسان و جواب آن را بیاور، دیگر چیزی نمی خواهم.»

مرد بازرگان خواهش طوطی را هم پذیرفت و آن را یادداشت کرد و قول داد که پیغام او را برساند و جواب طوطیان هند را بیاورد.

وقتی بازرگان به هندوستان رسید روزی سوار بر اسب برای تماشای جنگل رفت و چند طوطی خوش رنگ و خوش آواز را دید که در سبزه ها و درختها به شادمانی پرواز می کنند. بازرگان به یاد پیغام طوطی افتاد، اسب خود را نگاه داشت و طوطیان را صدا زد و پیغام طوطی را رسانید: « چه جوابی به طوطی خود بدهم؟ »

همینکه حرف او به پایان رسید، یکی از طوطیها به خود لرزید و از بالای درخت بر زمین افتاد و بیهوش شد، طوطیهای دیگر هم ساکت شدند و هیچ جواب ندادند.

بازرگان تعجب کرد و برای اینکه پیغامی از آنها بگیرد دوباره گفت: « ای طوطیان، آخر طوطی من هم از جنس شماست و منتظر جواب شماست، جوابی به پیغام او بدهید.»

باز هم یک طوطی دیگر بر خود لرزید و از درخت افتاد و باقی طوطیان هم ساکت ماندند و هیچ نگفتند.

بازرگان از کار خود پشیمان شد و در دل خود را سرزنش کرد و با خود گفت: « عجب کاری کردم، شرح غم طوطی را گفتم و باعث مرگ این طوطیها شدم. من که نمی دانستم شاید این طوطیها واقعاً با طوطی من خویشی دارند و از فراق او و یاد او بیهوش شده اند و از غم او حرف زدن از یادشان رفته است.»

ولی کار از کار گذشته بود. ناچار بازرگان با تأسف بسیار از آنجا گذشت و دیگر با طوطیان هند از این موضوع چیزی نگفت و به گردش و سفر خود پرداخت و خرید و فروشهای خود را به انجام رسانید و با سود فراوان و سوغاتیهایی که خریده بود به شهر برگشت و ارمغانها را به نزدیکان و اهل خانه بخشید و بعد به دیدار طوطی خود رفت.

طوطی گفت: « ای دوست عزیز، برای همه ارمغانی آوردی، خبر خوشی که بنا بود برای من بیاوری کو؟ با طوطیها چه گفتی و آنها چه جواب دادند؟ »

بازرگان گفت: « ای طوطی عزیز، من پیغام تو را رساندم اما از این کار پشیمان شدم. اگر می دانستم اینطور می شود از رساندن پیغام در می گذشتم زیرا آنها از حرفهای من غمگین شدند و هیچ جوابی هم ندادند. »

طوطی گفت: « این که نمی شود! من طوطیها را می شناسم، غیر ممکن است جواب ندهند. طوطیها از آدمها باصفا تر و با وفاترند اگر پیغام م را رسانده باشی حتماً جواب داده اند. »

بازرگان گفت: « همین است که گفتم ولی بهتر است از این مطلب بگذریم و عوض آن هر چه دلت بخواهد برایت فراهم می کنم.»

طوطی گفت: « من دیگر هیچ چیز نمی خواهم جز اینکه بدانم طوطیها وقتی پیغام مرا شنفتند چه گفتند و چه کردند؟ »



بازرگان گفت: « حالا که اصرار داری بدان که طوطیها اصلا حرفی نزدند ولی پیغام ترا رساندم و شکایت‌های ترا گفتم و شعرت را خواندم یکی از طوطی های هند از شنیدن پیغام تو حالش دگرگون شد و از بسیاری اندوه به خود لرزید و از شاخ به زمین افتاد و دیگران هم هیچ نگفتند. ناچار دوباره حرف خود را تکرار کردم و جواب خواستم باز هم یکی دیگر از طوطیان بیهوش شد و به زمین افتاد و دیگران هم هیچ نگفتند. ناچار دوباره حرف خود را تکرار کردم و جواب خواستم باز هم یکی دیگر از طوطیان بیهوش شد و به زمین افتاد و دیگران هم ساکت ماندند، وقتی دیدم جواب نمی دهند از کار خود پشیمان شدم که باعث مرگ آن طوطی شدم. من نمی دانم، شاید آنها با تو خویشی داشتند شاید هم نداشتند ولی این را می دانم که هیچ کدام حرفی نزدند که چیزی از آن فهمیده شود.»

همینکه سخن بازرگان به اینجا رسید طوطی از کار همجنسان خود آگاه شد او هم جیغ کشید بر خود لرزید و بیهوش شد و در قفس افتاد.

بازرگان از دیدن این منظره بیشتر غمگین شد و نمی دانست چه شده ولی در هر حال طوطی مرده بود و غم و غصه بازرگان بی نتیجه بود. ناچار بازرگان در قفس را باز کرد و دید اثری از زندگی در طوطی نیست، بند از پایش باز کرد و طوطی را روی علفها انداخت و از این پیغام و نتیجه آن پشیمان و غمگین بود.

اما طوطی همینکه خود را از قفس آزاد یافت فوری پر و بال زد و پرواز کرد و بر شاخ درخت نشست.

بازرگان از این وضع دچار تعجب شد، سر بالا کرد و از طوطی پرسید: « این چه حالی است که می بینم، چرا اینطور شد، حالا که بالای درخت هستی و هر وقت می خواهی می توانی پرواز کنی باید من هم بفهمم که این حقه را از کجا یاد گرفتی، من پیغام تو را رساندم، تو هم باید به من راست بگویی.»

طوطی گفت: « بله، شما آدمها از نصیحت پند نمی گیرید، از اینهمه گفتارها که می شنوید و در کتابها می خوانید بهره نمی گیرید ولی ما طوطیها زبان عمل را از زبان حرف بهتر می فهمیم و پند می گیریم.... چون مرد خوبی هستی و پیغام مرا درست رساندی و جواب آن را درست آوردی من هم به تو راست می گویم. من در پیغام خود شرح گرفتاری خود را گفتم و راه چاره را طوطیان هند خواستم، آنها هم به من درس عملی دادند: یکی اینکه همه سکوت کردند و به من فهماندند که علت گرفتاری من شیرین زبانی من است و راه چاره را در سکوت دانستند. دیگر اینکه یکی دو تا از طوطیان بیهوش شدند و این هم جواب بود و درس عملی بود آنها گفتند تا دانه باشی مرغها تو را می خورند، تا شکار باشی شکارچپها قصد تو می کنند، حالا که چنگ و دندان نداری و در بند و قفس گرفتاری باید بی فایده باشی و افتاده باشی و بی زبان و بیهوش و ناتوان، تا طمع از تو ببرند آن وقت آزاد می شوی. طاوس از زیبایی خود در بند است و طوطی از سخن خود، و زیبایی و شیرین زبانی بلای جان من بود. طوطیان هند به من گفتند باید خاموش باشی و هیچ باشی تا دوباره زنده شوی و آزاد باشی.»

این درس عملی بود که به من دادند و حالا می بینی که من هم آن را عمل کردم و اکنون آزادم. طوطی این را گفت و پرواز کرد و رفت.

کار درست و کامل

یک روزی بود و یک روزگاری. سلطان محمود غلامی داشت که اسمش ایاز بود و این ایاز در نظر سلطان محمود خیلی عزیز بود.

در زمانهای قدیم که برده فروشی رواج داشت وقتی در جنگها از دشمن اسیر می گرفتند آنها را می بردند در شهرهای دیگر به نام برده و غلام و کنیز می فروختند و تا وقتی کسی این برده ها را در راه خدا آزاد نمی کرد اینها مجبور بودند نوکری و خدمتکاری کنند و مانند حیوانات خرید و فروش می شدند. در میان این اسیران کسانی بودند که تا آخر عمر بردگی و بندگی می کردند و کسانی هم بودند که هنری داشتند و کار مهمی بلد بودند و هوش و فکر خوبی داشتند و هر جا که بودند کم کم خودشان را عزیز می کردند و به بزرگی و بزرگواری می رسیدند.

ایاز هم پسرک سیاه پوستی بود که در یکی از جنگها اسیر شده بود و در شهرها خرید و فروش شده بود و تصادف روزگار او را به دربار سلطان محمود رسانده بود و در دستگاه سلطان خدمت می کرد اما از بس باهوش و زرنگ و درستکار بود روز به روز در نظر پادشاه عزیز تر شد تا اینکه کم کم جزء ندیمان سلطان و محرم اسرار او شد.

چون ایاز همیشه همراه سلطان بود و خیلی او را دوست می داشت دیگران بر ایاز حسد می بردند و می گفتند چه معنی دارد که سلطان به یک غلام سیاه اینقدر محبت داشته باشد و او را در همه کارها دخالت بدهد و چاکران و کارکنان دیگر زیر دست او باشند. و چون حسد نمی گذاشت خوبیهای ایاز را بشناسند تهمت هم می زدند و می گفتند سلطان عاشق ایاز شده و از این حرفها. وو داستان محمود و ایاز از داستانهای مشهور است و شاعران از این دو نفر مانند دو عاشق و معشوق یاد می کنند.

سلطان محمود بارها هوش و فکر و درستکاری ایاز را امتحان کرده بود و ایاز نشان داده بود که از دیگران خیلی با ارزش تر است. مثلاً می گویند یک روز محمود و همراهان سوار بر اسب از راهی می رفتند و ایاز هم همراه آنها بود تا به صحرا رسیدند و همینطور که تند می رفتند سلطان محمود فکری به خاطرش آمد و کیسه بزرگ پول را که همراه داشت باز کرد و مشت مشت آنها را به زمین می پاشید و بی آنکه به پشت سر خود نگاه کند می رفت.

وقتی چند دقیقه گذشت سلطان به پشت سر خود نگاه کرد و دید همه کسانی که همراهش بودند عقب مانده اند و تنها ایاز همراه اوست. محمود از ایاز پرسید:

« پاران کجا هستند؟ »

ایاز گفت: « آنها از دنبال می آیند، گویا مشغول جمع کردن پولها هستند. »

محمود گفت: « پس چرا تو دنبال نیفتادی و همراه من آمدی؟ »

ایاز گفت: « آنها نعمت دیدند و خدمت را فراموش کردند اما من وظیفه ام خدمت است و در سر کار خود حاضرم. »

محمود گفت: « چطور، وقتی می بینی مال حلال من در صحرا می ریزد و از میان می رود آیا نباید به فکر چاره ای باشی؟ »

ایاز جواب داد: « چرا، اگر کیسه سوراخ می شد و بی خبر می ریخت من بایستی خبر کنم، اما وقتی می بینم سلطان به اختیار خود آن را در صحرا می پاشد فکر می کنم مصلحتی در این کار هست. »

محمود گفت: « مگر ممکن است پاشیدن پول در صحرا هم مصلحتی داشته باشد؟ »

ایاز گفت: « به هر حال من سلطان را صاحب عقل می دانم و چرا ممکن نیست؟ مثلاً هر گاه دشمنی در تعقیب کسی باشد و طمع جمع آوری پول فاصله دشمن را زیاد کند. »

محمود گفت: « اگر دشمن در تعقیب کسی نباشد چطور؟ »

ایاز جواب داد: « باری وفای دوست را می توان شناخت. »

با چند تا از این پیشامدها و آزمایشها روز به روز ایاز در نظر سلطان گرامی تر می شد و این بود تا یک روز که می خواستند به گردش و شکار بروند.

سلطان محمود بیست نفر از امیران و درباریان را دعوت کرد و گفت: « فردا به شکار می رویم آماده باشید. »

فردا که به قصد شکار حرکت کردند و از شهر خارج شدند امیران و سرهنگان از اینکه می دیدند ایاز همه جا دوش به دوش سلطان محمود در جلو آنها می رود ناراحت شدند و با یکدیگر گفتند: « این وضع خیلی بد است، سلطان این غلام بی کس و کار را با خود همه جا ببرد، حتی در شکار، در حالی که ما همه از او داناتریم و زرنگتریم و امیریم و سربازیم و در خدمتگری از او بهتریم و در جنگ از او قوی تریم و معلوم نیست فایده این غلام در شکارگاه چیست؟ »

بعد یکی را از میان خود انتخاب کردند که برود موضوع را به عرض سلطان برساند و بگوید احترامی که ایاز دارد مانند توهین به امیران است و اگر ایاز برای خدمت در خانه بهتر است در صحرا دیگران از او چابک تر و مناسب ترند.

این شخص اسب خود را جلو تاخت و اجازه گرفت و با سلطان همراه شد و پیغام امیران را به او گفت: « امیران می گویند اگر ما می دانستیم که محبت سلطان به ایاز دلیلی دارد شاید دیگر ناراحت

نمی شدیم ولی این عزت و احترام بی دلیل ما را از ارادت و علاقه ای که باید داشته باشیم دلسرد میکند. مائیم که جنگ می کنیم، مائیم که شکار می کنیم، مائیم که کارهای بزرگ را به انجام می رسانیم و سلطان را از هر گزندی محافظت می کنیم و آن وقت این ایاز بر ما فخر می فرورد و هیچ دلیلی هم ندارد.»

سلطان محمود گفت: « صحیح است، حالا که چنین است آزمایشی می کنیم تا این موضوع روشن شود و اگر من اشتباه می کنم بدانم، اگر هم حق با من است گله ها از میان برود و دلیل این کار آشکار شود.»

بعد محمود فرمان ایست داد و به او گفت: « گوش کن ایاز، آن درخت را می بینی؟ فوری برو پای آن درخت و رو به درخت بایست تا هر وقت با صدای بهم خوردن شمشیرها و نیزه ها تو را خبر کنم آن وقت شمشیرت را زیر درخت بگذار و خودت برگرد.»

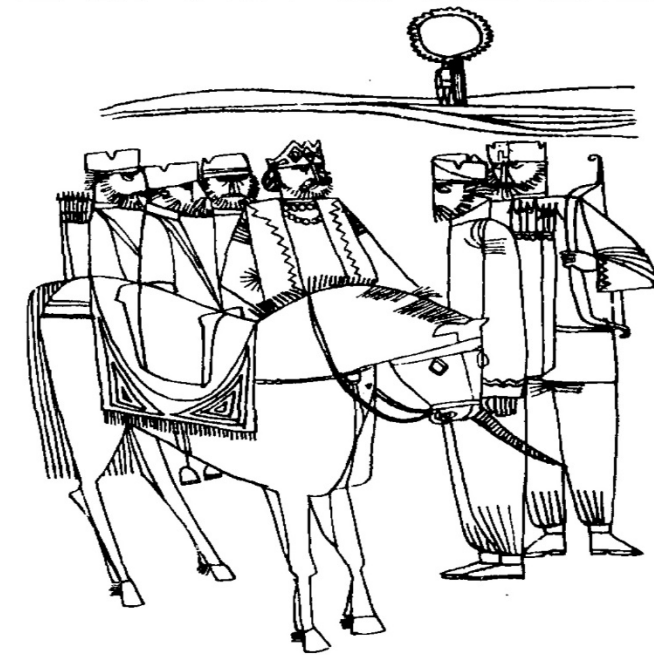
ایاز گفت: « اطاعت می شود.»

اسبش را تاخت کرد و از سلطان و امیران دور شد و رفت زیر درخت منتظر ایستاد.

در این موقع سلطان محمود امیران را دور خود جمع کرد و گفت: « امروز می خواهم به کمک هم یک مسئله را حل کنیم و اگر اشتباهی در قضاوت خود داریم حل کنیم.»

همه امیران گفتند: « فرمان با پادشاه است.»

سلطان گفت: « گوش کنید، شما همه در چشم من عزیز و گرامی هستید و همه مساوی هستید اما برای اینکه گفت و شنید ما نظم داشته باشد باید یکی را از میان خودتان انتخاب کنید که همه به او اعتماد داشته باشید و به قضاوت او و راستگویی او ایمان داشته باشید، این کار باید زود انجام گیرد.»



همه گفتند: « فرمان با سلطان است.» رأی گرفتند و یک نفر را انتخاب کردند و او همان کسی بود که پیغام امیران را به سلطان رسانده بود و از همه سالمندتر بود و همه به راستی و خیر اندیشی او ایمان داشتند. سلطان به آن شخص گفت: « حالا تو نماینده بیست امیر هستی. بیا تا پنجاه قدم از هم فاصله بگیریم و کار خود را شروع کنیم. امیران پنجاه قدم دورتر ایستادند. بعد سلطان آهسته به آن امیر برگزیده گفت: « نگاه کن، در آن جاده ای که از دور پیداست کاروانی می گذرد، من می خواهم بدانم آن قافله از کجا می آید، با شتاب برو و خبرش را برای من بیاور.»

آن امیر به تاخت رفت نزدیک قافله و موضوع را از رئیس کاروان پرسید و با سرعتی که زودتر از آن امکان نداشت بازگشت و گفت: « پادشاه به سلامت باشد، قافله از خراسان می آید.»

سلطان محمود پرسید: « نفهمیدی به کجا می رود؟ » گفت: « نپرسیدم. » گفت: « بسیار خوب، تو پهلوی من باش.»

بعد سلطان یکی دیگر از امیران را جلو خواست و گفت: « آن قافله را می بینی؟ برو تحقیق کن ببین به کجا می رود؟ »

آن امیر، با سرعت تمام خود را به قافله رسانید و موضوع را پرسید و بازگشت و گفت: « قافله از خراسان می آید و به مدینه می رود. »

سلطان پرسید: « ندانستی چند نفر در قافله هستند؟ » گفت: « نپرسیدم. » گفت: « بسیار خوب همین جا بمان. »

بعد امیر سوم را طلبید و گفت: « آن کاروان را می بینی؟ می خواهم بدانم چند نفر همراه قافله هستند، فوری برو خبرش را بیاور.»

امیر سوم رفت و برگشت و گفت: « پادشاه به سلامت باشد، آنها صد و هشتاد نفرند، از خراسان به حجاز می روند.»

سلطان پرسید: « نفهمیدی مسافران را یا تاجرند، و چه چیز به حجاز می برند؟ »

امیر گفت: « نپرسیدم. » سلطان گفت: « بسیار خوب همینجا بمان. »

بعد امیر چهارم را صدا زد و گفت: « آن قافله را می بینی؟ آنها از خراسان به حجاز می روند

می خواهم فوری بروی تحقیق کنی ببینی مسافرند یا بازرگانند و بارشان چیست.»

امیر چهارم اطاعت کرد و به شتاب اسب راند و از قافله خبر آورد و گفت: « بیشتر آنها بازرگانند و از خراسان دیگهای سنگی و پارچه های ابریشمی و فرش و قالی و پسته و بادام و غیر اینها به کشور حجاز می برند.»

سلطان پرسید: « نفهمیدی از خراسان چه روزی حرکت کرده اند و چند روزه به اینجا رسیده اند؟

« گفت: « نپرسیدم. » گفت: « بسیار خوب پهلوی ما باش. »

بعد سلطان یکی یکی امیران را خواست و هر یکی را به سؤالی فرستاد و هر یکی رفتند و بازگشتند و جواب آن پرسش را و چند خبر دیگر را آوردند.

آن وقت سلطان گفت: « حالا به اصل مطلب می رسیم. این شخص که برگزیده شماس است حاضر است و شما همه هستید و چگونگی کار را دیدید. اینک شمشیرها و نیزه ها را به هم بزنید تا به صدای آن ایاز بیاید.»

چنین کردند و ایاز که زیر درخت منتظر بود و از این گفت و شنیدها بی خبر بود با شنیدن علامت همانطور که دستور داشت شمشیر خود را به درخت آویخت و خود به نزد همراهان شتافت و سلطان در حضور همه امیران به ایاز گفت: « ای ایاز آن کاروان را می بینی که در آن جاده می رود؟ می خواهم بدانم آن قافله از کجا می آید و به کجا می رود زود برو و خبرش را بیاور که می خواهیم حرکت کنیم.»

ایاز اسب خود را تاخت و قدری دیرتر از دیگران بازگشت و گفت: « سلطان به سلامت باشد. قافله

از خراسان می آید و به کشور حجاز می رود. »

سلطان پرسید: « نفهمیدی چند نفرند؟ »

ایاز گفت: « پرسیدم، صد و هفتاد مرد و ده زن. »

سلطان گفت: « ندانستی مسافرنند یا تاجرنند؟ »

ایاز گفت: « پرسیدم، کمی از آنها مسافرنند که به حج می روند و بیشتر بازرگانند. »

سلطان گفت: « چه خوب بود می پرسیدی در بارها چه دارند که به حجاز می برند. »

ایاز گفت: « پرسیدم، آنها پارچه های ابریشمی، و فرشهای خراسان و دیگها و طظرفهای سنگی،

و پسته و بادام و میوه های خشک همراه دارند. »

سلطان گفت: « نفهمیدی کاروان چه روزی حرکت کرده است؟ »

ایاز گفت: « چرا، آنها روز هفتم ماه رجب حرکت کرده اند، دو ماه است در راهند یک هفته هم

در شهر ری برای خرید و فروش مانده اند. »

سلطان چند چیز دیگر را هم پرسید و ایاز جواب داد. آن وقت سلطان گفت: « بسیار خوب، شمشیرت

کجاست؟ » ایاز گفت: « به آن درخت آویخته ام. » گفت: « برو شمشیرت را بیاور، می خواهیم حرکت

کنیم. »

وقتی ایاز دور شد سلطان محمود به امیران گفت: « باید سخنی بگویم، دلیل دوستی مرا سؤال

کردید و نتیجه آزمایش را دیدید. شما بیست امیر بودید و ایاز یک غلام سیاه بود. من یکی یکی شما را

به یک کار فرستادم و ایاز خبر نداشت جوابها و خبرهای شما ناقص و ناتمام بود. هر آنچه او تحقیق

کرد شما هم می توانستید اما نکردید و همان پاسخ یک پرسش را آوردید، من نمی خواهم هیچ کس را

سرزنش کنم شما بسیار هنرها دارید که ایاز ندارد و بسیار کارها می توانید که او نمی تواند اما کاری

را که می تواند و از دستش بر می آید درست و کامل می کند، آیا توضیح دیگری لازم است؟ »

نماینده امیران گفت: « گواهی می دهم که حق با سلطان است و کسی که کار خود را هر چند کوچک

و ناچیز باشد درست و کامل عمل کند هر کس که باشد و هر جا که باشد عزیز و گرامی خواهد بود و

باید بود. »

حکم ناحق

یک روزی بود و یک روزگاری. یک پیرمرد کم بنیه و لاغر اندام که خیلی رنجور بود پیش طبیبی رفت و گفت: «حالم خیلی بد است چاره ای کن.»

طبیب نبض او را گرفت و زبانش را معاینه کرد و پرسید: «دیشب چه خورده ای؟» گفت:

«هیچ.» پرسید: «صبحانه چه خورده ای؟» گفت: «هیچ.»

طبیب دید این آدم علاوه بر اینکه پیر و رنجور است، گرسنه و بی رمق هم هست و مثل این است که از بی غذایی و بیجانی نزدیک است از پا بیفتد و چیزی از عمرش باقی نمانده. طبیب دلش سوخت و برای اینکه جواب ناراحت کننده ای به او نداده باشد گفت: «می دانی؟ این مرض که تو داری نه پرهیز دارد و نه دوا می خواهد، برای اینکه حالت بهتر شود باید چندی مطابق میل دلت رفتار کنی، هر چه دلت می خواهد بخوری و هر کاری که دلت می خواهد بکنی، اگر چنین کنی خوب می شوی.» مرد رنجور گفت: «فرمایش شما صحیح است ولی آخر من هر چه دلم بخواهد نمی توانم بخورم، یعنی ندارم که بخورم.»

طبیب بیشتر به حال او ترحم کرد و چون نمی خواست در این آخر عمری غم او را زیادتر کند گفت: «مقصود من هم این است که فکر این چیزها را نکنی به هر حال باید تا آنجا که می توانی دلت را به چیزهایی که ممکن است خوش کنی و آرزوهای خود را تا آنجا که می توانی برآورده سازی تا آن اندازه که داری بخور و تا آن اندازه که می توانی هر کاری که هوس کردی بکن.»

مرد رنجور گفت: «بارک الله به تو طبیب، خدا خیرت بدهد که مرا راحت کردی، من هم

می دانستم که هیچوقت هوسها و آرزوهایم برآورده نشده.»

طبیب گفت: «بله آقا جان، همینطور است، خدا شفا می دهد، حالا هر جایی می خواهی برو و

امیدوارم به آرزوهایت برسی.»

مرد رنجور گفت: «می خواهم بروم سبزه و آب روان تماشا کنم.»

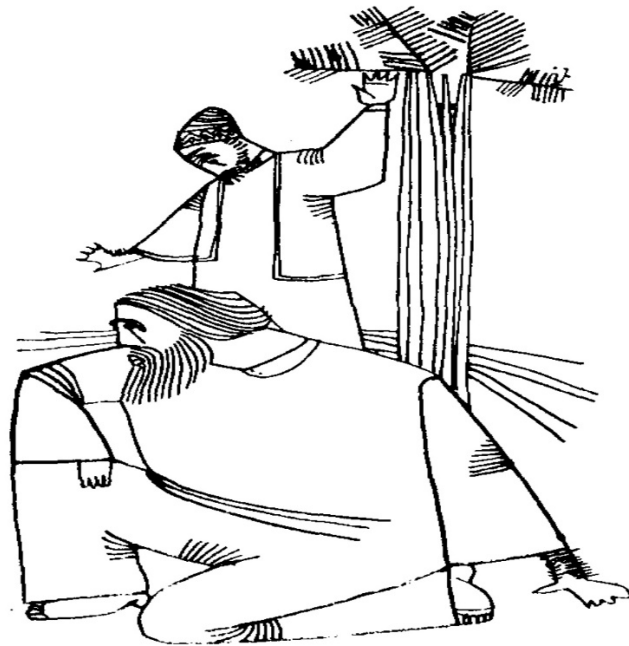
طبیب گفت: «بسیار خوب است، به سلامت، به سلامت.»

مرد رنجور که از دست طبیب سرخوش بود تماشا کنان و قدم زنان به سبزه زار رفت و در کنار نهر آب به قدم زدن مشغول شد، قدری که پیش رفت یک درویش را دید که بر لب آب نشسته بود و سرش را به پایین خم کرده بود و دست و روی خود را می شست.

مرد رنجور نگاهش به پشت گردن درویش افتاد و دید پشت گردن و بناگوش درویش صاف و

هموار است و جای سیلی خور خوبی دارد و ناگهان هوس کرد که یک کشیده آبدار بر پس کله درویش

بزند! او می دانست که بیخود نباید به کسی سیلی زد ولی یادش آمد که طبیب گفته ولی طبیب گفته دوی دردمش این است که هر کار دلش می خواهد بکند و هوسهای خود را بر آورد.
دیگر نتوانست با این هوس مبارزه کند، آستین خود را بالا زد و پیش رفت و پشت گردن درویش را نشانه گرفت و کف دستش را در هوا تکان داد و یک سیلی محکم به گوش درویش زد و صدای تراق آن را شنید و شروع کرد به خندیدن.



درویش که مشغول دست و رو شستن بود به زحمت خودش را نگاه داشت که در آب نیفتد و با خوردن سیلی یک آه گفت وحشت زده از جا برخاست که سیلی زن را بگیرد و به حسابش برسد. اما وقتی مرد رنجور را نگاه کرد دید پیرمرد مردنی است و اگر بخواهد تلافی کند ممکن است مرد رنجور تلف شود. دستش را گرفت و گفت: « بدبخت! مگر سر به تنت زیادی است که بیخود مرا می زنی، تو که طاقت سیلی هم نداری و جان نداری بزنمت، چرا این کار را کردی و حالا چرا می خندی مگر دیوانه شده ای؟ »
مرد رنجور گفت: « نمی دانم چرا کردم، دلم می خواست و طبیب گفته بود ولی خنده ام مال این است که عجب صدایی کرد و نمی دانم این صدای تراق مال دست من بود یا مال پشت گردن تو بود.»

درویش گفت: « نمی دانی؟ حالا به تو می فهمانم. »

درویش دست مرد رنجور را گرفت و کشان کشان او را به خانه قاضی برد و شرح حال را گفت و گفت: « این شکایت من، این هم آدم مردم آزار، این هم تو که قاضی هستی. اگر می گویی تلافی کنم بگو بکنم، اگر نه بگو چه باید کرد؟ من ترسیدم بزمنش جانش بالا بیاید، به هر حال این صحیح نیست که شهر قاضی داشته باشد و کسی بیخود به دیگری سیلی بزند. »

قاضی نگاهی به مرد رنجور کرد و دید درباره این آدم لاغر مردنی حکم کیفر نمی توان کرد. ناچار درویش را نصیحت کرد و گفت: « می بینی دوست عزیز، این آدم رنجور را نمی شود زد چون ممکن است بمیرد و خونش گردن تو را بگیرد. زدن و بستن در حق آدم سالم و قوی صحیح است اما با این کاری نمی شود کرد، این خودش زورکی زنده است بیا و او را ببخش، می گویند در عفو لذتی است که در انتقام نیست عفو هم مال اینجور جاهاست. »

درویش گفت: « چی چی را ببخشم! این چه حکم ناحقی است که می کنی، فردا که مردم این را بشنوند دیگر جلو هیچ کس را نمی شود گرفت، آخر برای هر کار بدی کیفری و مجازاتی باید باشد، سی سال هم نمی بخشمش، باید مجازاتش کنی. »

قاضی گفت: « همین است که گفتم، این مرد بیمار است و رنجور است و مردنی است و باید از شکایت خود صرف نظر کنی. »

درویش گفت: « من که هیچ وقت دلم به این کار راضی نمی شود. »

بعد قاضی از مرد رنجور پرسید: « ببینم چقدر پول داری؟ » گفت: « هیچ. »

پرسید: « صبح چه خورده ای؟ » گفت: « هیچ. »

قاضی به درویش گفت: « می بینی؟ این مرد گرسنه هم هست، یک سیلی به تو زده چیزی از تو کم نشده، ولش کن، ولی تو چقدر پول داری؟ »

درویش گفت: « شش درهم. »

قاضی گفت: « خوب، این پول را هم نصف کن سه درهمش را به این مرد رنجور بده برود یک لقمه نان بخورد، خدا به تو عوض خیر می دهد. »

درویش اعتراض کرد و گفت: « عجب گیری افتادم. کتک بخورم پول هم بدهم؟ این حکم ناحق است، ظلم است و زور است، این چه حکمی است که می کنی، مگر سیلی یکی چند است؟ »

بعد یکی قاضی بگو و یکی درویش، مشغول گفتگو شدند و مرد رنجور داشت فکر می کرد که معلوم می شود یک سیلی سه درهم قیمت دارد در این موقع نگاهش به پشت گردن قاضی افتاد و دید پس گردن قاضی از درویش صاف تر و هموارتر و بهتر است، و دوباره هوسش گل کرد و همانطور

که قاضی و درویش مشغول گفت و شنید بودند مرد رنجور دست خود را در هوا تکان داد و یک سیلی جانانه هم به گوش قاضی زد و گفت: « حالا سه درهم هم شما بدهید که به یک جایی برسد. » قاضی از این کار خیلی اوقاتش تلخ شد اما درویش خوشحال شد و شش درهم پول را درآورد و گفت: « بفرمائید، این سه درهم مال آن سیلی که به من زد این سه درهم مال آن سیلی که به شما زد. »

قاضی گفت: « این چه حرفی است؟ تو پول می دهی تا مرا بزنند. » درویش گفت: « بله، اگر سیلی خوب است برای همه خوب است، اگر بد است برای همه بد است، حیف که دیگر پول ندارم و گرنه این سیلی دوم به صد درهم می ارزید چون سزای حکم ناحق بود و خیلی بجا بود، تا تو باشی دیگر هر چه برای خودت نمی پسندی برای دیگران هم نپسندی. »

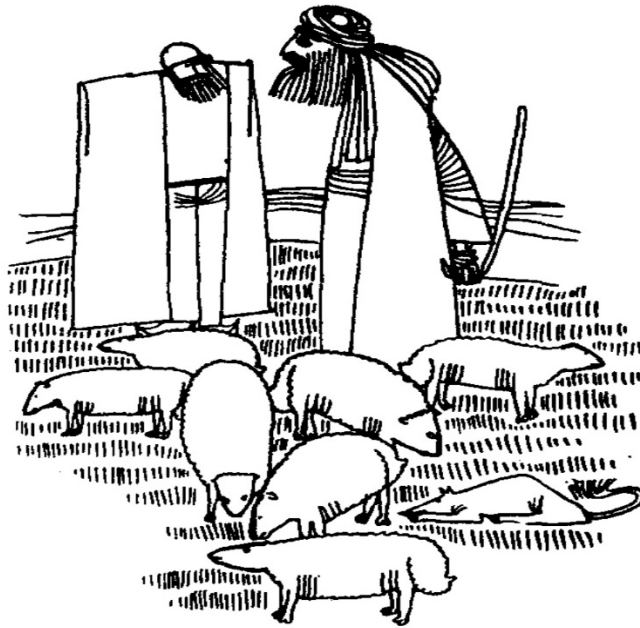
موسی و شبان

یک روزی بود و یک روزگاری. یک روز حضرت موسی از راهی می گذشت. در کنار راه صدای سوزناکی شنید. وقتی بر اثر صدا رفت در پشت تپه چوپان ساده دلی را دید که با خدای خود راز و نیاز می کند و می گوید: « ای خدای من، اگر بدانم کجا هستی خودم می آیم برایت خدمتکاری می کنم، موهای سرت را شانه می زنم، کفشت را می دوزم، لباسهایت را می شویم، خدایا، من دوستدار توام و اگر تو را ببینم جانم را قربانت می کنم و همه بزها و گوسفندهایم را فدای تو می کنم، خدایا، من می خواهم جاییت را بدانم تا برایت ماست و پنیر و نان روغنی و شیر بیاورم، هر روز پیش تو بیایم و هر کاری داری برایت بکنم، خانه ات را جارو کنم، و اگر بیمار شدی از تو پرستاری کنم... » و از این حرفها.

حضرت موسی از حرفهای شبان خشمگین شد، رفت جلو و شبان را صدا زد و گفت: « ای مرد خیره سر نادان، این حرفهای مزخرف را چرا می زنی، این حرفها کفر است، این حرفها گناه است، این حرفها بد است، باید توبه کنی و دیگر هیچ وقت این چیزها را نگویی، زود ساکت شو و دهانت را ببند.»

شبان گفت: « تو کی هستی و چه کار داری؟ من که حرف بدی نمی زنم و کار بدی نمی کنم، من مشغول مناجات و عبادت خدای خودم هستم، من خدا پرستم، مگر تو خدا پرست نیستی؟ »
موسی گفت: « چطور ممکن است من خداپرست نباشم، من خودم خداشناسی را به مردم یاد می دهم، من نمی گویم خدا را عبادت نکنی اما خدایی که ما می پرستیم خانه ندارد، جا ندارد، تن ندارد، روح ندارد، لباس ندارد، دست و پا ندارد، سر ندارد، شکم ندارد، خوراک ندارد، و عاجز و محتاج نیست و این حرفهایی که تو می زنی هر کس بزند کافر می شود و از دین خارج می شود، خدا به هیچ چیز احتیاج ندارد.»

شبان خیلی ترسید و خجالت زده گفت: « پس این خدا، قربانش بروم، چه جور آدمی است هیچ چیز ندارد، و هیچ چیز هم نمی خواهد؟! »



موسی گفت: « خدا آدم نیست و مثل آدم نیست، خدای یگانه از همه چیز بالاتر و بزرگتر است و مثل عقل و هوش و علم است و به چشم دیده نمی شود و همه جا هست و به هیچ چیز متصل نیست و از هیچ چیز جدا نیست و به همه چیز تواناست و همه چیز را می داند و اختیار همه چیز در دست اوست و این است خدایی که ما می پرستیم.»

شبان گفت: « من این چیزها را نمی فهمم، من خدا را دوست دارم و قربانش هم می روم و می خواهم او را ببینم و برایش خدمت کنم و خاک کف پایش را به چشم بکشم. اصلاً تو کی هستی که می خواهی مرا از خدا بترسانی! »

موسی گفت: « من موسی هستم، پیغمبر خدا، و خدا از ما کار خوب می خواهد. اگر می خواهی به خدا خدمت کنی باید به مردم خوبی کنی و به هیچ کس بدی نکنی، خدا اینطور می خواهد و برای خودش هیچ چیز نمی خواهد، هیچ کس هم نمی تواند خدا را ببیند. تو هم باید از حرفهایی که زدی توبه کنی و دیگر این حرفها را نزنی، این حرفها گناه است و من می ترسم با این حرفهایی که تو می زنی خشم خدا به جوش بیاید و بلایی از آسمان نازل شود و آتشی بیاید و خلق بسوزاند، اگر یک بار دیگر آن حرفها را بزنی از دین خارج می شوی و خدا از تو بدش می آید.»

شبان گفت: « ای موسی، تو مرا نا امید کردی و دهانم دوختی و آتش به جانم زدی، من می ترسم و دیگر نمی دانم چه کنم. وای بر من که چقدر بدبختم. »

شبان از ترس و پشیمانی دست خود را بر سر زد و پیراهن خود را پاره کرد و آهی کشید و رو از موسی برگردانید و گریه کنان سر به بیابان گذاشت و رفت و دور شد.

موسی هم از این برخورد نامتناسب پشیمان شده بود و در فکر بود که چگونه خداشناسی را به این مرد ساده دل بیاموزد و همچنان حیرت زده بود که از جانب خدا به وی وحی رسید که: « ای موسی، با این رفتارت بنده ما را از ما جدا کردی. تو برای این پیغمبر شدی که مردم را به ما نزدیک کنی نه اینکه آنها را ناامید کنی. ای موسی، می خواهیم مردم به یاد خدا باشند و امیدوار باشند، درس خوانده-ها حرفهای بهتر می زنند اما ساده دلان هم باید خدا را بپرستند، مردم باید عملشان خوب باشد، حرف خوب را همه کس بلد نیست و دل که به خدا باشد کار تمام است. ما تو را فرستادیم که مردم را به سوی خدا بخوانی و قلبشان را به نور ایمان روشن کنی، این شبان هر چه بود دوست ما بود و رو به خدا داشت اما تو دل او را شکستی، ای موسی... »

مثل این بود که به موسی گفته باشند: « ای موسی، در دنیا کسانی هستند که به خدای نادیده ایمان دارند و دینی و پیغمبری و کتابی می شناسند و کسانی هم هستند که به جای خدا بت می پرستند که عقل آدمی از آن بیزار است و مرد آن است که اول این گمراهان را به سوی خدا دعوت کند نه آنکه خداپرستان را دل آزرده کند و بت پرستان را به حال خود بگذارد.» در این وقت موسی از آنچه با شبان گفته بود پشیمان شد، آتشی از شرم در وجودش شعله کشید و ناگهان به دنبال چوپان دوید و از همان راهی که شبان رفته بود با شتاب او را دنبال کرد تا به او رسید و گفت: « ای شبان، خوشحال باش که از جانب خدا دستوری رسید، من خیلی به تو سخت گرفتم و حالا دیگر مانعی نیست؛

هیچ آدابی و ترتیبی مجوی هر چه می خواهد دل تنگت بگوی

تو با خدا باش و خدا را در همه حال به یاد داشته باش دیگر به هر زبانی که خدا را ستایش می کنی خداوند قبول می کند و حقیقت آن را می داند و صفای قلب تو را می پسندد.»

شبان گفت: « ای موسی، کار من از کار گذشت، من از پشیمانی چنان سوختم که هر چه می دانستم آموختم، خدایی که همه چیز را می داند، حال دل مرا هم از همه بهتر می داند، من می دانم که دلم با خداست و گناهکار نیست و اگر زبانم برای گفتن حرفهای زیبا ناتوان است زبانم را کوتاه می کنم و دیگر حرفی ندارم که بگویم، والسلام. »

حق شناسی لقمان

یک روزی بود و یک روزگاری. لقمان حکیم مردی بود سیاهچرده و نازک اندام که تمام عمر خود را به پند گرفتن و پند دادن گذرانید و در زمان خودش هوش و عقل و حرفهای خوب او در شهری که زندگی می کرد معروف بود و بعدها که در همه جا مشهور شد چنان او را به خوبی یاد می کردند که بعضی از مردم او را پیغمبر می دانستند.

از حرفهای خوب لقمان که در کتابها نوشته اند این است که به پسرش نصیحت می کرد و می گفت: « پسر جان، همیشه سعی کن وقتی غذا می خوری بهترین خوراکیها را بخوری، و وقتی می خوابی در بهترین خوابگاهها بخوابی، و تا هر وقت زندگی می کنی از بهترین لذتهای زندگی بهره مند باشی و به هر که می رسی خانه ای بسازی و در آن با دوستان به خوشی بگذرانی.»

پسر گفت: « پدر جان، اینکه تو می گویی برای من ممکن نمی شود بهترین خوراکیها و بهترین خوابگاهها و بهترین لذتها مال اشخاص خیلی پولدار است که می توانند همه چیز را برای خودشان فراهم کنند و همه جا بسازند و من ممکن است دستم از مال دنیا خالی باشد.»

لقمان گفت: « همه حرفها در همین است، مردم هم بیشتر خیال می کنند همه چیزهای خوب را با پول زیاد می شود خرید ولی اشتباه است. پول زیاد اگر با عقل همراه نباشد به همراه خود ناراحتیهای زیاد می آورد. صاحب پول زیاد بیشتر عمر خود را به تلخی می گذراند تا از زیادتیر کردن پول لذت ببرد ولی خود پول لذتی ندارد بلکه لذت در عقل زندگی است و سعادت در آسایش فکر است. من هم نمی گویم گرانترین خوراکیها را بخری و نرم ترین خوابگاهها را فراهم کنی و زیباترین زنان را داشته باشی و از خشت بلور و طلا و نقره خانه بسازی؛ می گویم سعی کن خوبتر و خوشتر زندگی کنی و معنی زندگی را بشناسی، برای این کار کافی است کمی دیرتر غذا بخوری تا خوب گرسنه شده باشی در این صورت غذایی که می خوری مانند بهترین خوراکیهاست و کافی است کمی بیشتر کار کنی و کمتر بخوابی تا خواب خوش و شیرین داشته باشی در این صورت مانند این است که در بهترین خوابگاهها خوابیده ای. و کافی است که خودت را به خوشگذرانی دایم عادت ندهی و سخت کار و سخت کوش باشی و قدری به بدبختیهای دیگران هم کنی در این صورت لذتهای زندگی برای تو شیرین تر و گوارا تر خواهد بود و زندگی خود را دوست تر خواهی داشت. و کافی است که با خوبی و مهربانی و خیرخواهی در دل مردم عزیز باشی و در این صورت همه جا خانه تو است و خانه دوستی را همه جا می توان ساخت. »

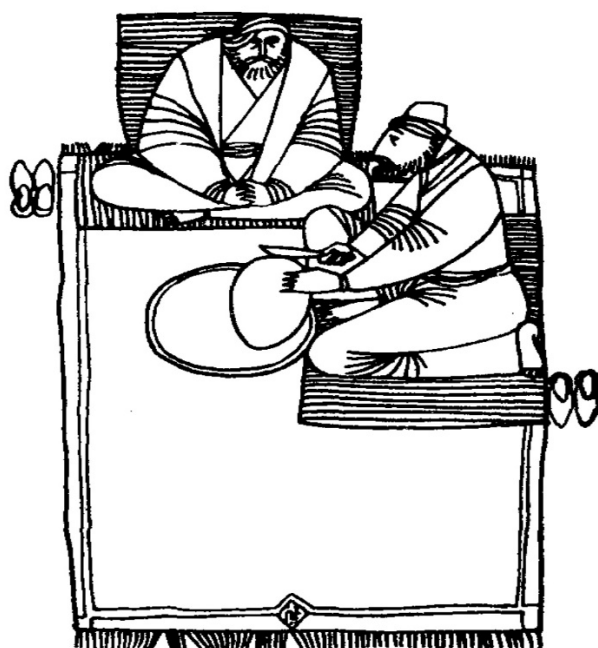
و حرفهای خوب لقمان زیاد است.

یکی از سرگذشت‌های لقمان هم این است که یک بار لقمان را به اسیری برده بودند و او را به خواجه بزرگی فروخته بودند و خواجه هر چه بیشتر در کارهای لقمان نگاه می‌کرد بیشتر به عقل و هوش و حکمت و دانش او ایمان پیدا می‌کرد، بطوری که لقمان در نظر خواجه خیلی عزیز و محترم شده بود. کم‌کم کار به آنجا رسید که خواجه، لقمان را مانند پسر و بردار خود دوست می‌داشت و او را مانند همنشین و همدم خود می‌دانست.

خواجه بیشتر سعی می‌کرد در هر پیشامدی عزت و احترام لقمان را نگاه دارد و در سر سفره هم بهترین خوراکها را به لقمان تعارف می‌کرد و این بود تا یک روز که از مزرعه برای خواجه یک خربزه نوبر تحفه آورده بودند.

خواجه کارد را برداشت و پیش از آن که خودش خربزه را بخورد یک برش از خربزه برید و به لقمان تعارف کرد، لقمان آن را گرفت و خورد و از قیافه لقمان پیدا بود که از آن راضی است. خواجه خوشحال شد و باز هم یک برش دیگر از خربزه برید و به لقمان داد. لقمان برای رعایت ادب آن را هم قبول کرد و مانند لقمه لذیذی خورد و تشکر کرد.

خواجه خوشحال‌تر شد و باز هم پاره‌ای دیگر از خربزه به لقمان داد و همینطور کرد تا فقط یک برش از خربزه باقی ماند. خواجه با خود گفت: «حالا دیگر می‌توانم خودم هم از این خربزه نوبر کنم.» اما همینکه آن را خورد فهمید که خربزه آفت زده و بسیار تلخ بوده است. حلق و زبان خواجه از تلخی خربزه سوخت و خیلی ناراحت شد و دهان خود را شست و بعد از لحظه‌ای به لقمان گفت: «دوست عزیز، عجب خربزه تلخی بود و من نمی‌دانستم، چطور تو از اول تا حالا هیچی نگفتی و از تلخی آن حرفی نزدی، آخر اینهمه بردباری خیلی دشوار است.»



لقمان جواب داد: « بله، خربزه تلخ بود ولی من مدتها از دست تو شیرینی خورده ام و دلم راضی نشد از یک بار تلخی خربزه شکایت کنم؛ تو مرا عزیز داشتی من هم تو را عزیز داشتم، من همیشه به مردم نصیحت می‌کنم که در برابر خوبیهای دیگران حق شناس باشند چگونه ممکن است خودم به نصیحت خود عمل نکنم؟ ای کاش این یک برش آخری را هم به من دادی و از محبت خود خوشحال بودی همچنانکه من از خوبیها و بزرگواریهای تو راضی و خوشحال بودم. »

مریض خیالی

یک روزی بود و یک روزگاری. یک معلم مکتب دار بود که سی شاگرد داشت و به آنها خواندن قرآن و کتاب می آموخت.

بچه ها از صبح زود به مکتب خانه می آمدند و غذای ظهرشان را هم با خودشان می آوردند و تا شب در مکتب خانه بودند و درس می خواندند و جز روزهای جمعه فرصتی برای بازی به دست نمی آوردند.

در زمان قدیم که دبستان و دبیرستانی نبود، بچه ها از اول در مکتب خانه ها الفبا و قرآن یاد می گرفتند و خواندن و نوشتن را می آموختند و بعضی از کتابهای ادبی را می خواندند و بعد هم یا دنبال کار می گرفتند یا در مدرسه های مذهبی درس عربی و علوم دینی را می خواندند. در مکتب و مدرسه زنگ تفریح و بازی و ورزش و این چیزها وجود نداشت و تعطیل تابستانی و زمستانی هم نبود. درس خواندن هم خیلی جدی و پر زحمت بود. آخوند مکتب دار بچه ها را کتک می زد و هیچ کس حق نداشت بخندد یا بلند صحبت کند و برای اینکه بچه ها را با ادب بار بیاورند خیلی سخت می گرفتند و این شعر معروف بود که:

استاد معلم چو بود کم آزار خرسک بازند کودکان در بازار

و از اینجا معلوم می شود که اصلا بازی را بد می دانستند و بنابراین استاد و معلم در مدرسه ها جذبه می گرفتند و چشم ترس نشان می دادند و بچه ها را به درس خواندن وادار می کردند و رسم بود که بچه ها باید از آخوند معلم و مکتبدار و استاد خود بترسند و حساب ببرند. اگر بد بود و اگر خوب بود اینطور بود.

آن وقت کودکان هم که بیش از بزرگها به بازی علاقه دارند بیشتر از درس خسته می شدند و همیشه منتظر روزهای عید و تعطیلی بودند و اگر یک وقتی دو سه روز پشت سر هم مکتب خانه تعطیل بود خوشحال می شدند که برای بازی فرصت پیدا می کنند.

در آن محله هم دو تا مکتب خانه بود که یکی را مکتب خانه جناب شیخ و یکی را مکتب خانه جناب ملا می گفتند.

یک روز صبح وقتی یکی از شاگردان مکتب خانه ملا به مکتب می رفت دید چند تا از شاگردان مکتب خانه شیخ دارند توی کوچه بازی می کنند پرسید: « چرا مدرسه نرفته اید؟ گفتند: « جناب شیخ مریض شده و سه چهار روز مکتب را تعطیل کرده. »

آن کودک آمد به مکتب و وقتی جناب ملا برای کاری از مکتب خانه بیرون رفت به بچه ها گفت:
« بچه ها خبر دارید یا ندارید؟ »

گفتند: « چه خبر؟ » گفت: « مکتب خانه شیخ تعطیل است. » گفتند: « چرا؟ » گفت: « جناب شیخ مریض شده. » بچه ها گفتند: « چه خوب است که جناب شیخ مریض شده اما جناب ملا مثل سنگ سر جایش نشسته و هیچ وقت هم نمی شود که چند روز تعطیل داشته باشیم. »

یکی از بچه ها که از همه ناقلاتر بود گفت: « اگر به حرف من گوش بدهید من می توانم کاری کنم که ما هم چند روز مکتب خانه را تعطیل کنیم. »

بچه ها گفتند: « حاضریم، ولی چه جور؟ »

کودک ناقل گفت: « ما هم جناب ملا را با فکر و خیال مریض می کنیم... »

گفتند: « نمی شود » گفت: « چرا، می شود، من یک نقشه خوبی دارم، ولی شرطش این است که همه با هم همقول شویم و یک جور حرف بزنیم. امروز که گذشت ولی امشب ترتیب کار را می دهم و همقول می شویم و فردا مکتب خانه را تعطیل می کنیم. برای این کار لازم است که امروز خیلی خوب درس بخوانیم تا جناب ملا از همه راضی باشد. »

آن روز جناب ملا آمد و بچه ها درسشان را خوبتر از هر روز خواندند و شب که مکتب تعطیل شد قرار کار را برای فردا صبح گذاشتند. چون جناب ملا منزلش در اتاق پهلوی مکتب خانه بود و صبحها پیش از همه در مکتب خانه حاضر می شد بچه ها قرار گذاشتند فردا صبح همه دم در مکتب خانه جمع شوند و بعد آن یکی که از همه ناقلاتر است اول وارد می شود و بعد ده نفر دیگر از ناقلها هم یکی یکی وارد شوند و نقشه را اجرا کنند و بعد هم بقیه بچه ها با هم وارد شوند و حرفشان را بزنند.

نقشه این بود که یکی یکی به جناب ملا بگویند که رنگ ملا پریده و حالش خوب نیست و او را دعا کنند تا کم کم به فکر بیماری بیفتد و مریض خیالی بشود.

فردا صبح بچه ها دم در مکتب خانه جمع شدند و آن یکی که از همه ناقلاتر بود پیش از همه وارد شد و همینکه چشمش به مکتب دار افتاد سلام کرد و گفت: « جناب ملا، انشاءالله بلا دور است، چرا رنگتان پریده؟ مگر خدای نکرده کسالتی دارید؟ »

جناب ملا جواب داد: « نخیر چیزی نیست، برو بنشین و درست را بخوان، فضولی هم موقوف. »

ولی جناب ملا در دل خود فکر کرد: « چه معنی دارد که رنگ پریده باشد، تصور نمی کنم،

شاید این طور به نظرش آمده، حتماً اشتباه است. »

در این موقع کودک دومی وارد شد و سلام کرد و گفت: « جناب استاد مثل اینکه امروز حالتان خوب نیست، امیدوارم وجود مبارک بی بلا باشد، ولی رنگتان خیلی پریده است.»

آخوند مکتب دار گفت: « متشکرم، برو بنشین » و بعد پیش خود فکر کرد که بیخود بچه ها اینطور حرف نمی زنند. آن وقت آینه را از توی تاقچه برداشت و رنگ صورت خود را نگاه کرد و چیزی نفهمید ولی قدری در فکر افتاده بود.

کودک سومی وارد شد و بعد از سلام گفت: « آقای معلم، خدا بد ندهد چرا امروز رنگتان اینطور است، شاید سرما خورده اید، امیدوارم خیلی زود رفع کسالت بشود.»

جناب ملا کم کم باورش شده بود که رنگ صورتش طبیعی نیست و در جواب گفت: « بله، کمی سرما خورده ام، چیزی نیست، برو بنشین.»

کودک چهارمی وارد شد و سلام کرد و گفت: « معذرت می خواهم جناب استاد امروز خیلی رنگ پریده و بیحال بنظر می آید، بلا دور باشد پدر من هم دیروز رنگش اینطور شده بود و سرش درد می کرد و تمام روز را توی رختخواب خوابیده بود.»

آخوند گفت: « نمی دانم، خسته ام، سرما خورده ام، کمی کسالم اما چیزی نیست برو بنشین درست را بخوان.»

کم کم جناب ملا به فکر سردرد افتاد و خیال کرد سرش هم کمی درد می کند ولی چون مریض نبود مشغول کارش بود.

کودک پنجمی وارد شد و سلام کرد و گفت: « ای وای، آقای معلم، چرا رنگتان این طور سفید شده، انشالله وجود مبارک بی بلا باشد، ولی این روزها سرما خوردگی همه جا هست، برادر من هم دیروز مریض بود ولی طبیب دستور استراحت داد و حالش خوب شد.»

جناب ملا کم کم احساس کسالت می کرد، مثل این بود که واقعاً سرش درد می کند و خیلی دلش می خواهد بخوابد.

کودک ششمی و هفتمی و دهمی هم وارد شدند و هر یک همین چیزها را گفتند و بعد بقیه بچه ها هم باهم وارد شدند و همه با هم همین حرفها را تکرار کردند.

جناب ملا کم کم وسواس پیدا کرد و یقین کرد که مریض شده است و فکر و خیال در سرش قوت گرفت، صدایش لرزان شد، خیال کرد که چشمش دارد سیاهی می رود و دستش بی حس شده و بعد به فکر افتاد که: « امروز تمام بچه ها می بینند و می گویند که من در این وضع و حال هستم و آن وقت، صبح، زن من نگفت که حالم خوش نیست، عجب زن بی اعتنائی دارم که هیچ در فکر سلامت من نیست.»

بعد بلند شد و عبایش را به سرش کشید و رفت به اتاق خودش. اتاق ملا در همان پشت مکتب خانه بود، قدری زن خود را ملامت کرد و گفت: «می بینی که حال من اینطور است و به من نمی گویی؟ بچه های مردم دلشان به حال من می سوزد و تو اصلا فکرتش را هم نمی کنی.»

زن گفت: «من چیزی نفهمیدم، صبح حالت خوب بود حالا هم خوب است.»

ملا گفت: «بس است، عجب زن خودپسندی هستی که هیچ در فکر زندگی من نیستی، اصلا شما زنها عقلتان ناقص است و هیچ چیز را درست نمی فهمید، بچه های به این کوچکی فهمیدند که من مریض هستم ولی تو نفهمیدی؟ حالا زود رختخواب مرا ببنداز که می خواهم بخوابم، از درد دارم می میرم.» و چون خیال بیماری و سردرد او را گرفته بود آهسته آهسته ناله هم می کرد.

ملا خوابید، بچه ها هم بلند شدند و دنبال آخوند به اتاق او رفتند، کودک ناغلا هم گفت: «حالا که اینطور است اگر اجازه می دهید ما هم درسمان را همین جا بخوانیم.» دور اتاق نشستند و هر یکی کتابشان را خواندند.

بعد دوتا از بچه ها به کودک ناغلا گفتند: «این که کار نشد، جناب ملا را مریض کردیم و خودمان هنوز زندانی هستیم، تو گفتی مکتب خانه را تعطیل می کنی!»

ناقلای زیرک گفت: «حالا باید کم کم صداها را بلند کنید» و اشاره کردند و همه بچه ها شروع کردند به صدای بلندتر کتاب خواندن. آن وقت رئیس ناغلاها بطوری که جناب ملا بشنود گفت: «بچه ها، آهسته بخوانید، اصلا چند ساعت ساکت باشید چون این صداها برای جناب ملا ضرر دارد. صدا برای سردرد بد است و برای آدم مریض سر و صدا خوب نیست.»

ملا هم این حرف را پسندید و گفت: «راست می گوید، اصلا امروز که حال من اینطور است شما هم برخیزید بروید و تعطیل کنید تا ببینیم فردا چه می شود.»

بچه ها گفتند: «اطاعت می شود، امیدوارم رنجوری و بیماری از شما دور باشد و هر چه زودتر خدا به شما شفا بدهد.» خداحافظی کردند و بیرون رفتند و از حيله ای که بکار برده بودند خوشحال بودند. وقتی که بچه ها به خانه رسیدند مادرها پرسیدند: «چرا به این زودی برگشتید؟»

بچه ها گفتند: «ملا مریض است و مکتبخانه را تعطیل کرده.»

ولی چند تا از مادرها باور نکردند و ترسیدند که بچه هاشان از مدرسه فرار کرده باشند. بچه ها گفتند: «این که کاری ندارد، بروید احوال ملا را ببینید.»

چند تا از مادرها که همسایه بودند یکدیگر را خبر کردند و برای احوال پرسى ملا و اطمینان خاطر خودشان به مکتب خانه رفتند و دیدند بله، ملا در رختخواب افتاده و از درد سر می نالد و آه و ناله

می کند. بعد از اینکه احوال پرسی کردند مادر کودک ناغلا گفت: « شوهر من طبیب است و من الان او را خبر می کنم بیاید دوا بدهد.»



همین که طبیب حاضر شد نبض بیمار را گرفت و زبان او را معاینه کرد و دید اثری از بیماری در ملا نیست. ناچار پرسید: « جناب ملا شما را چه می شود؟ »

ملا گفت: « سرم درد می کند. بدنم بی حس شده، حالم خیلی بد است، اگر می توانی یک کاری کن که دردم خوب شود، بقیه اش چیزی نیست، می خوابم تا حالم جا بیاید.»

طبیب هم چون غیب نمی داند به حرف مریض گوش می دهد و وقتی مریض دروغ بگوید طبیب هم گمراه می شود، ناچار طبیب هم نسخه ای نوشت و دواى درد سر را تجویز کرد. رفتند و دوا گرفتند و آوردند. ولی چون جناب ملا واقعاً مریض نبود خوردن دوا برایش ضرر داشت و چون طبیب پرهیز از غذا را سفارش کرده بود غذا هم نخورد و در نتیجه ملا حسابی مریض شد و تا چند روز خوابید تا دوباره کم کم حالش به جا آمد. بعد از چند روز که بچه ها از بازی سیر شده بودن و ملا هم از بیکاری و بیماری خسته شده بود دوباره مکتب خانه را باز کردند.

ولی معروف است که حرف راست را از بچه ها باید شنید. بچه ها در آن چند روز هر جا صحبت می شد برای نشان دادن هنرنمایی خودشان داستان بیماری ملا را به هم بازیها می گفتند و می گفتند که ملا مریض نبود و ما مریضش کردیم.

می پرسیدند « چطور؟ » می گفتند: « بله، یک روز هم قول شدیم، حسن این طور گفت، حسین این طور گفت، رضا این طور گفت، و ملا با خیال مریض شد. »

کم کم بچه های دیگر داستان را در خانه به پدر و مادرهای خود گفته بودند و داستان به گوش زن ملا رسیده بود و به ملا گفته بود و ملا فهمیده بود که او را با تلقین و خیال فریب داده اند و بعد

هم با دواى بیجا مریض شده. این بود که ملا بعدها اگر بیمار هم می شد مکتب خانه را تعطیل نمی کرد و برای خود خلیفه تعیین می کرد و حیلۀ بچه های نااقلا عاقبت به ضررشان تمام شد.

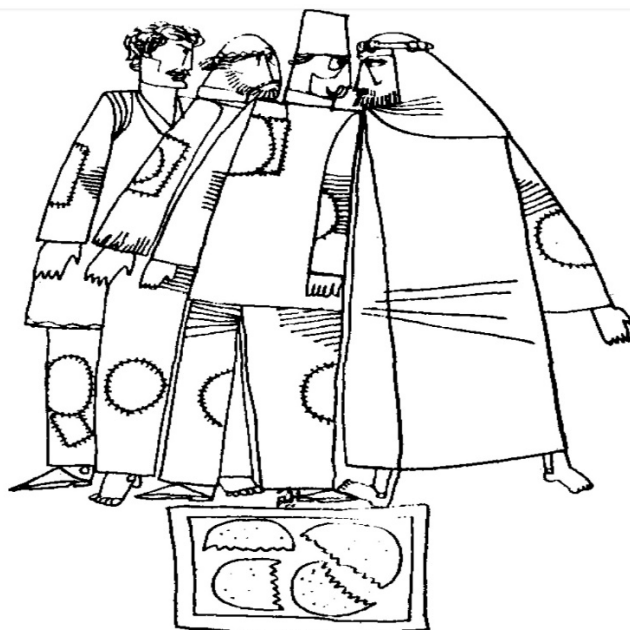
اختلاف انگوری

یک روزی بود و یک روزگاری. چهار نفر گدای غریب به یک آبادی رسیده بودند و تازه با هم آشنا شده بودند. یکی از آنها فارسی زبان بود و یکی ترک و یکی عرب بود و یکی هم رومی بود ولی شکسته بسته با هم صحبت می کردند و حرفهای خود را به هم حالی می کردند و هر وقت به هم می رسیدند اسم بعضی چیزها را که نمی دانستند با اشاره و کنایه از هم می پرسیدند و یاد می گرفتند. فارسی زبان با دست آب را نشان می داد و می گفت: فارسی « آب ». عرب می گفت: عربی « ماء » ترک می گفت: ترکی « سو ». و همین طور هر روز بیشتر با زبان یکدیگر آشنا می شدند. و تابستان بود و گرما بود و همدردی و همکاری آنها را به هم نزدیک کرده بود و قرار گذاشته بودند بعد از ظهرها پیش هم بروند و غذای ظهرشان را باهم بخورند. می آمدند و هر چه داشتند با هم می خوردند و ساعتی در سایه به صحبت می نشستند و بعد دنبال کارشان می رفتند. یک روز وقتی سفره را پهن کردند، هر کدام قدری نان داشتند و جز نان چیزی نیاورده بودند. فارسی زبان گفت: « ما که ناشکر نیستیم ولی این نان خالی از گلوی من پایین نمی رود، خودم هم پول ندارم هرکسی پول دارد انگوری چیزی بخرد تا با نان بخوریم آن وقت فردا عوض آن را دیگران بدهند. »

سه نفر بقیه هم گفتند: « ما هم پول نداریم، در این آبادی پول کم است، نان است و آب است و چیزهای دیگر به گدا نمی دهند. »

هر کدام یک لقمه نان در دهان گذاشته بودند و با بی میلی می جویدند و رهگذری سر رسید و سفره آنها را دید و دلش به رحم آمد و دست به جیب برد و یک سکه پول در آورد و در سفره آنها انداخت و رفت.

فقیرها دعایی کردند و خوشحال شدند. فارسی زبان گفت: « خوب این هم پول، این مال هر چهارتایی است حالا یکی برود با این پول انگور بخرد بیاورد با نان بخوریم، من حاضرم بروم بخرم. »



ولی سه نفر دیگر که هنوز معنی « انگور » را نمی دانستند اعتراض کردند و گفتند: « نه، انگور خوب نیست، باید نانخورشی بخریم که همه بیسندند، این پول مال همه است. »

عرب گفت: « اصلاً غذای فارسی خوشمزه نیست، من مدتی است عنب نخورده ام و خیلی دلم می خواهد نان و عنب بخورم. » (عنب به عربی یعنی انگور ولی دیگران معنی آن را نمی دانستند)

ترک گفت: « این رفیق عرب ما همیشه در فکر خوراکیهای عربی است ولی اگر از من بپرسید می گویم با این پول « اوزوم » بخریم، هم ارزان است، هم خوراک تابستان است و هم مایه قوت بدن است. » (اوزوم به ترکی یعنی انگور ولی دیگران معنی آن را نمی دانستند.)

مرد رومی گفت: « نه، نه، من از خوراک ترکی خوشم نمی آید، حالا که یک پولی رسیده بهتر است « استافیل » بخریم، خواهش می کنم امروز به حرف من گوش بدهید، استافیل از همه چیز بهتر است. » (استافیل هم به زبان یونانی یعنی انگور ولی دیگران معنی آن را نمی دانستند)

مرد فارسی گفت: « این که حرف نشد، یک روز که هزار روز نیست، من گفتم امروز هوس انگور کرده ام، انگور هم مال فارس نیست مال همه جاست، من هم از همه بزرگتر و پیرترم و باید به حرف من گوش بدهید. »

عرب گفت: « بزرگتری، برای خودت بزرگتری، این هم شد حرف؟ شتر هم بزرگ است، عوضش من از همه داناترم و عربی می دانم و عرب زیر بار حرف زور نمی رود. »

ترک اوقاتش تلخ شد و گفت: « خواهش می کنم اینجا دعوی عرب و عجم به راه نیندازید برای اینکه اگر کار به دعوا بکشد من از همه قلچماق ترم و حاضر نیستم باج به کسی بدهم، گفتم امروز اوزوم باشد و حالا که این طور شد من امروز هیچ چیز دیگر نمی خورم.»

مرد رومی گفت: « اصلاً چرا این حرفها را بزنیم، می رویم سکه پول را خرد می کنیم و چهار جور خورش می خریم، کم انگور، کمی عنب، کمی اوزوم، من هم برای خودم استفیل می خرم، اینکه دلخوری ندارد»

عرب گفت: « نه، اگر بخواهی تو هم فرنگی بازی در بیاوری معامله مان نمی شود، اگر هرکسی بخواهد به سلیقه خودش زندگی کند اختلاف پیدا می شود، به عقیده من امروز عنب، فردا چیز دیگر.»
مرد فارسی اعتراض کرد و گفت: « اِهه، اگر قرار است هر روزی یک چیزی باشد چرا امروز انگور نباشد؟ » ترک گفت: « چرا اوزوم نباشد؟ » رومی گفت: « چرا استفیل نباشد؟ »

مرد فارسی گفت: « باور کنید همان که من گفتم از همه بهتر است.»

عرب عصبانی شد و گفت: « غیر ممکن است، من انگور نمی خورم.» ترک هم از جای خود برخاست و گفت: « پس من هم نمی گذارم غیر از اوزوم چیز دیگری بخرید. » و رومی هم بلند شد و گفت: « عجب مسخره بازی درآورده اید، پس من اینجا چکاره ام؟ » و شروع کردند به صدای بلند گفتگو کردن.

در این موقع پیرمردی که از آنجا می گذشت نزدیک شد و گفت: « چه خبر است؟ برادرها، چرا دعوا می کنید؟ صبر کنید ببینم گفتگو بر سر چیست؟ »

آن چهار نفر داستان را گفتند و گفتند: « ما با هم زندگی می کنیم و می خواهیم مطابق میل خودمان چیزی بخوریم و یک سکه پول بیشتر نداریم و حالا یکی انگو می خواهد، یکی عنب می خواهد، یکی اوزوم می خواهد، یکی هم استفیل می خواهد و سلیقه ها اختلاف دارد.»

پیرمرد قهقه خندید و گفت: « گفتگوی شما بر سر همین است؟ »

گفتند: « بله، همین است، صحیح است که خوردن یا نخوردن یک چیزی چندان مهم نیست ولی موضوع این است که هیچ کس نمی خواهد زیر بار حرف زور برود، اینکه خنده ندارد! »

پیرمرد که فارسی و عربی و ترکی و یونانی می دانست باز هم خندید و گفت: « حق با شماست، هیچ کس نمی خواهد زور بشنود ولی خنده من مال این است که حرف زوری در میان نیست و اختلاف شما اختلاف زبانی است، شما بیخود با هم گفتگو می کنید و من می دانم که شما با هم اختلافی ندارید.»

چهار نفر گفتند: « یعنی چه؟ »

پیرمرد گفت: « یعنی اینکه بیشتر جنگها و اختلافها مانند همین دعوی شما اختلاف انگوری است، و از نادانی و بی خبری سرچشمه می گیرد و گرنه مردمی که توی این دنیا زندگی می کنند همه یک چیز را می خواهند. و اختلاف بزرگ بر سر چیزهای دیگر است.»

گفتند: « چه می خواهی بگویی؟ »

پیرمرد گفت: « می خواهم بدانم که آیا شما حاضر هستید هر کدام سهم خودتان را از این پول بخورید و سهم دیگری را خودش بخورد؟ »

گفتند: « اه، ما با هم این حرفها را نداریم، البته که حاضریم، دعوی ما بر سر کمتر و بیشتر نیست. بر سر نوع خوراک است.»

پیرمرد گفت: « آهان، اختلاف بزرگ همیشه بر سر کمتر و بیشتر است، شما که این اختلاف را ندارید پس بدانید که شما همه تان یک چیز را می خواهید، انگور و عنب و اوزوم و استاقیل همه یک چیز است. به جای این حرفها با هم بروید خوراکتان را بخريد و با خوشحالی بخورید. »

آن چهار نفر خوشحال شدند و خندیدند و گفتند: « ای مرد خوب، خدا عمرت را زیاد کند. ما نمی دانستیم و نزدیک بود با هم کتک کاری کنیم. حالا فهمیدم که باید زبان یکدیگر را بهتر بفهمیم. »

و رفتند و انگور را خریدند و خوردند و از آن روز سعی کردند بیشتر زبان یکدیگر را بفهمند. در هر فرصتی که پیدا می شد سعی می کردند لغت یاد بگیرند: درخت، گاو، تیشه، نخود، آفتابه... هر چه را می دیدند آن را به چهار زبان یاد می گرفتند، اگر ترازویی گیر می آوردند در آن سنگ می گذاشتند و لغت « سبک » و « سنگین » و « مساوی » را هم به هم یاد می دادند، و اگر دو تکه چوب پیدا می کردند آن را پهلوی هم می گذاشتند و « کوتاه » و « بلند » و « همقد » را یاد می گرفتند و عکس بعضی چیزها را می کشیدند و اسم آن را به چهار زبان می نوشتند و نوشتن کتاب خودآموز زبان خارجی با عکس از همین جا پیدا شد.

زبان حیوانات

یک روزی بود و یک روزگاری. یک روز یک نفر آمد پیش حضرت موسی و گفت: « ای موسی، من سالهاست که به تو ایمان آورده ام ولی از دین تو سودی نبرده ام، امروز آمده ام یک خواهش از تو بکنم.»

موسی گفت: « خواهشت را بگو، اگر بتوانم برآورده می کنم.»

آن مرد گفت: « می خواهم از خدا بخواهی زبان حیوانات را به من بیاموزد، من می خواهم از گفت و شنید حیوانات عبرت بگیرم.»

موسی گفت: « من بخیل نیستم ولی این کار به صلاح تو نیست، تو می توانی به اندازه عقلی که داری از زندگی خودت و دوستانت و از کتابها و نوشته ها و از زندگی دیگران عبرت بگیری، آیا خیال می کنی از همه چیز پند گرفته ای که حالا نوبت به حیوانات رسیده؟ تو اول برو از همین زبان آدمها که می دانی هر چه می توانی پند بگیر برای هفتاد پشتت بس است. اما زبان حیوانات، این هوس است و طمع است و طمع زیادی آدم را به دردمس می اندازد.»

آن مرد گفت: « نه، من که نمی خواهم با زبان حیوانات تجارت کنم، می خواهم چیز بفهمم، من در خانه سگ دارم، مرغ دارم، اسب دارم، خر دارم، گوسفند دارم، و می خواهم بدان آنها با هم چه می گویند، می خواهم از حرفهای آنها اخلاق خودم را اصلاح کنم.»

موسی گفت: « بسیار خوب، می خواهی بدانی؟ من هم خیلی چیزها می خواهم بدانم ولی وقتی صلاح نیست نمی دانم، بیا و از من بشنو و از این هوس بگذر و به کار خودت برس، در فکر زرنگی زیادی هم نباش چونکه زرنگی زیاد اسباب زحمت می شود.»

آن مرد گفت: « من نمی توانم آرام بگیرم، باید زبان حیوانات را بدانم، زحمت و دردمسش را هم قبول دارم، تو که بخیل نیستی، از خدا بخواه که به من زبان مرغ و سگ را بیاموزد، اگر همین دوتا را بدانم راضی می شوم.»

موسی گفت: « بسیار خوب، حالا که به ضرر آن هم راضی هستی برو، من دعا می می کنم تا زبان مرغ و سگ را بدانی ولی اگر از آن ضرر دیدی به من مربوط نیست.»

آن مرد خرم و خوشحال به خانه رفت و شب گرفت خوابید و صبح زود بیدار شد و به خدمتکارانش گفت: « صبحانه را حاضر کن، آن سگ و خروس را هم بگذار بیایند.»



خدمتکار، سگ و خروس را از سگدانی و مرغدانی آزاد کرد و صبحانه را هم حاضر کرد. وقتی غذای صبح را آورد یک تکه نان از دستش افتاد و خروس خیز گرفت و آن را برداشت که بخورد، سگ غرولند کرد و گفت: «عجب خروس بدی هستی، گندم می خوری، ارزن می خوری، جو می خوری، مگس می گیری، سوسک می خوری، در باغچه می چری، کرم زمین می خوری و هزار چیز دیگر، و می دانی که من جز این نان چیزی دیگر گیرم نمی آید، آن وقت این یک لقمه نان را هم نمی گذاری من بخورم؟»

خروس گفت: «غصه نخور، عوضش فردا روز خوشحالی تو است، برای تو گوشت از همه چیز لذیذ تر است و فردا اسب خواجه سقط خواهد شد و هر چه دلت بخواهد گوشت اسب می خوری.»

سگ گفت: «خیلی خوب، من یادم نبود، حالا که اینطور است نان را بخور، نوش جانانت باشد.»

خواجه این را شنید و با خود گفت: «عجب، پس اسب من بناست بمیرد؟ خوب شد این را فهمیدم، دانستن زبان حیوانات اینش خوب است.» فوری مهتر (نگهبان اسب) را صدا زد و گفت: «این اسب را ببر میدان و به هر قیمتی که خریدند بفروش.»

مهتر اسب را برد بازار و فروخت و پولش را به خواجه داد و خواجه خوشحال شد که ضرر به مالش نخورده است.

آن روز گذشت و فردا صبح باز هم موقع خوردن صبحانه خواجه یک تکه نان پیش سگ انداخت و خروس تردستی کرد و آن را برداشت.

سگ گفت: « خروس جان، ببین، دیروز گفتمی اسب سقط می شود ولی نشد، ارباب اسب را فروخت و باز هم امروز نان صبحانه را تو برداشتی و من باید تا ظهر ناشتا بمانم. »

خروس گفت: « من که دروغ نگفتم، اسب بنا بود بمیرد ولی خواجه آن را فروخت و اسب در خانه خریدارش مرد. اما چون قرار بود ضرری به مال خواجه برسد و دیروز نشد عوضش امروز خرش سقط می شود، و مرگ خر عروسی سگ است، فردا تو گوشت می خوری و من نمی خورم.»

سگ گفت: « آهان من یادم نبود، خوب، نان هم گوارای وجود تو باشد. »
خواجه این را شنید و فوری مهترش را صدا زد و گفت: « این خر را هم ببر بفروش » و مهتر خر را هم برد و فروخت.

روز سوم موقع صبحانه سگ به خروس گفت: « تو هر روز یک حرف می زنی و مرا به وعده دلخوش می کنی و فردا دبه در می آوری و هیچ خبری از گوشت نیست، من هم روز اول شستم خریدار شده بود که اسب خواجه بناست بمیرد ولی آن را فروخت، روز بعد هم به دلم برات شده بود که خر می میرد ولی خر را هم فروختند، با این وضع هر روز یک تکه نان صبحانه را هم تو نباید بخوری چونکه من هم در این خانه حقی دارم.»

خروس گفت: « درست است، ولی من نمی دانم ارباب از کجا این قدر زرنگ و باهوش شده و هر روز به نوعی دیگر ضررها را از خودش دور می کند، اما هر چه عوض دارد گله ندارد، من امروز سحر که مشغول مناجات بودم شنیده ام به جای اسب و خر که فروخته شده اند قرار است چهار تا گوسفند سیاه بمیرند، خوب، وقتی آنها مردند می برند می اندازند توی صحرا و تو می روی هر چه دلت بخواهد گوشت می خوری.»

سگ گفت: « من هم این را فهمیده بودم، جلو بعضی ضررها را نمی شود گرفت، اسب را فروختند خر را فروختند عوضش گوسفندهای سیاه می میرند، خوب، باز هم صبر می کنم. »
خواجه این را شنید و زود به چوپان گوسفندها دستور داد: « آن چهار تا گوسفند سیاه را ببر بفروش.» و همین کار را کردند و خواجه با خود می گفت: « دانستن زبان حیوانات اینش خوب است» و خیلی خوشحال بود و

شکرها می کرد و شادیهایی که من دفع شر کردم ز مال خویشتن

تا زبان مرغ و سگ آموختم زر خریدم من ضرر بفروختم

روز دیگر وقتی خروس و سگ موقع خوراک صبح به هم رسیدند سگ به خروس پرخاش کرد و گفت: « امروز دیگر نوبت من است، من هم یک چیزهایی فهمیده بودم ولی همه اش عوضی از آب

درآمد، اسب را فروختند، خرا را فروختند، خر را فروختند، گوسفندها را فروختند و من نمی توانم هر روز تا ظهر گرسنه بمانم، ارباب خیلی زرنگ است و هر طوری باشد جلو ضرر را می گیرد.»

خروس گفت: « خیلی هم به زرنگی خواجه امیدوار نباش، زرنگی زیادی عاقبت ندارد، در عوض امروز خود خواجه می میرد و آن وقت قوم خویشها خیرات می کنند، نان می دهند، آش می دهند، گوسفند قربانی می کنند و نعمت فراوان می شود و تو هم به حق خودت می رسی.»

سگ گفت: « اه، تو این را از کجا می دانی؟ »

خروس گفت: « امروز صبح که مناجات می کردم شنیدم. آخر، عمر خواجه هنوز سر نیامده بود و قدری مال حرام پیش او جمع شده بود و خونش کثیف شده بود، همان طور که وقتی خون کسی کثیف می شود حجامتش می کنند، رگ می زنند، زالو می اندازند و خون کثیف را از بدنش بیرون می کشند. قرار بود ضرری به مال خواجه برسد و اسبش بمیرد ولی خواجه زرنگی کرد و آن را فروخت. بعد قرار شد خرش سقط شود و خواجه خر را هم فروخت. بعد قرار شد چهارتا گوسفندش تلف شوند آن را هم نگذاشت، اینها بنا بود بلاگردان جان خودش بشوند و چون نگذاشت این بود که بلا به جان خودش رسیده و دیگر خودش نمی تواند بفروشد.»

سگ گفت: « عجب! که این طور؟ »

خروس گفت: « بله، زرنگی زیادی، مایه جوان مرگی است.»

خواجه همینکه این را شنید خیلی ترسید و صبحانه نخورده به طرف خانه پیغمبر راه افتاد. سلام کرد و گفت: « ای موسی، به دادم برس، روزگام سیاه شد.»

موسی گفت: « چه اتفاقی افتاده؟ از چه می ترسی؟ »

خواجه گفت: « ترس خالی نیست، یقین دارم که بلایی به سرم خواهد آمد» و شرح حال گفت و پرسید: « حالا چه خاکی بر سرم بریزم، نمی خواهم بمیرم.»

موسی گفت: « من که به تو گفتم زبان حیوانات برایت ضرر دارد، حالا هم کاری از دست من بر نمی آید، من نمی خواهم در کارهای خدا دخالت کنم، اختیار مرگ و زندگی کسی هم در دست من نیست، به قول خودت قضا و قدر می خواسته ضرری به مالت برسد و تو جلو آن را گرفته ای، آنها سپر بلای تو بوده اند و حالا خودت سپر بلا شده ای، تو رفتی که اخلاق خودت را اصلاح کنی ولی حالا رفته ای و اسب و خرو گوسفند را فروخته ای و در دسر خریده ای، در کار خدا هم تقلب نمی شود کرد و کاری از من ساخته نیست، ولی یک کار می توانی بکنی.»

خواجه گفت: « دستم به دامنم، بگو چه کار کنم؟ »

موسی گفت: « مگر نه اینکه قرار بود اسب و خر و گوسفندها بلاگردان جان تو باشند، خوب، حالا می توانی بروی از خریداران آنها که ضرر دیده اند حلال بودی خواهی، پول یکی از آنها را پس بدهی و ضرر را به خودت قبول کنی و اگر آنها راضی شوند ممکن است سرنوشت تو هم عوض شود.»

خواجه گفت: « راست گفתי، الان می روم درست می کنم.» فوری دوید پیش چوپان و پرسید:

« گوسفندها را به کی فروختی؟ » گفت: « به یونس کشاورز فروختم.»

خواجه دوید به خانه یونس کشاورز و گفت: « ای یونس، دیروز چهارتا گوسفند سیاه مردنی را تو

خریدی؟ »

یونس جواب داد: « بله، و چه خوب شد که آنها را خریدم، چون هر چهارتا همان روز مردند.»

خواجه گفت: « نه، خیلی بد شد، به تو ضرر خورد و حالا من آمده ام که ضرر آن را جبران کنم،

می خواهم پولت را پس بدهم و از من راضی باشی، چون من می دانستم که آنها می میرند و بعد از

آنکه آنها را فروختم از این کار خودم پشیمان شدم.»

یونس گفت: « ممکن نیست پول را پس بگیرم، من همین طور که شده خیلی راضی هستم و خوشحال

هستم، می دانی؟ من با یک نفر اختلاف داشتم و می خواستم این چهارتا گوسفند را به خانه قاضی ببرم

و رشوه بدهم تا حق را به من بدهد و چون گوسفندها همان روز مردند این کار را نکردم. بعد شنیدم که

قاضی دستور داده بود که هر کس رشوه به خانه او ببرد او را بگیرند و در زندان بیندازند چون قاضی

گفته بود « کسی که رشوه می دهد می خواهد حق را ناحق کند و به همین گناه باید مجازات شود. »

و خیلی خوب شد که گوسفندها مردند و گرنه من حالا در زندان بودم و خدا را شکر می کنم که این

ضرر کوچک مرا از دردرس بزرگتر نجات داد و برای من این معامله، معامله خوبی بود، پولت هم

مال خودت، من درس عبرتی که گرفتم از صد تا گوسفند و هزار سکه پول بیشتر قیمت داشت.»

خواجه دید تیرش به سنگ خورد، فوری برگشت و از مهتر پرسید: « بگو ببینم، پریروز خر را

به کی فروختی؟ » گفت: « به الیاس » خواجه فوری آمد به خانه الیاس و گفت: « ای الیاس، پریروز

آن خر مردنی را تو خریدی؟ » گفت: « بله، و چه خوب شد که آن را خریدم، چون که آن خر همان

روز سقط شد.»

خواجه گفت: « نه، خیلی هم بد شد، به تو ضرر خورد و حالا هم من آمده ام ضرر آن را جبران

کنم، آن خر مال من بود و من می دانستم که می میرد و می خواهم پولت را پس بدهم که از من راضی

باشی.»

الیاس گفت: « ممکن نیست پول را پس بگیرم، من همین طور که شده راضی هستم، می دانی؟ من آن خر را برای این خریدم که از نداشتن خر خیلی غصه می خوردم و من چون خر نداشتم نمی توانستم با آنها همراه باشم و خیلی ناراحت بودم تا اینکه پریروز صبح خر تو را خریدم و به دوستان خبر دادم که من هم می آیم ولی ظهر خر حالش بهم خورد و جابجا افتاد و مرد، ناچار به دوستان خبر دادم که نمی آیم و خیلی غصه دار شدم ولی آنها رفتند و شب در بیابان به یک گله گرگ ها برخوردند و گرگها خرهايشان را پاره پاره کردند و خودشان را هم زخمی کردند و آنها حالا در مریضخانه افتاده اند. آن وقت من خدا را شکر کردم که خر من زودتر مرد و بلاگردان جان من شد و گرنه من هم مانند رفقا زخمی شده بودم و اگر خر دیگری خریده بودم که سالم بود رفته بودم و همین بلا به سرم آمده بود، این است که خیلی خوشحال و راضی هستم و پول تو را هم نمی خواهم حتی اگر پول بیشتری هم بخواهی حاضرم بدهم.»

خواجه دید اینجا هم کارش درست نشد. فوری از مهتر خود سراغ خریدار اسب را گرفت و به خانه ابراهیم خریدار اسب رفت و گفت: « ای ابراهیم، پس پریروز یک اسب مردنی را تو خریدی؟ » گفت: « بله، خریدم و چه خوب شد که آن را خریدم چونکه اسب همان روز مرد.»

خواجه گفت: « نه، خیلی هم بد شد، آن اسب مال من بود و من می دانستم که می میرد و حالا آمده- ام ضرر آن را جبران کنم و پولش را پس بدهم که از من راضی باشی.»

ابراهیم گفت: « ممکن نیست پولش را پس بگیرم چونکه مردن این اسب برای من خیلی فایده داشت و من همین طور که شد راضی هستم. می دانی؟ من آن روز یک کار فوری در یک دهکده داشتم و یک همسفر هم پیدا کرده بودم که اسب داشت. گفتم من هم اسبی می خرم و همراه او می روم، رفتم میدان و چون این اسب را ارزانتر می دادند خریدم و ساعتی بعد اسب به نفس نفس افتاد و جان داد. این بود که من دلم بد شد و از آن سفر صرف نظر کردم و بعد شنیدم که رفیقم همان روز حرکت کرده و در بیابان گیر دزدان راهزن افتاده و اسبش را گرفته اند و خودش را هم تا سر حد مرگ کتک زده - اند و حالش خیلی بد است. این بود که خدا را شکر کردم که مردن آن اسب باعث شد من از آن سفر صرف نظر کنم و گرنه هم اسب رفته بود و هم خودم معلوم نبود به چه روز بدی خواهم افتاد. این است که من از این ضرر خیلی خوشحالم که بلا را از جان من دور کرد.»

خواجه گفت: « ای رفیق عزیز، حالا که کار تو به خیر گذشته بیا و پول اسب را از من پس بگیر چونکه من به خاطر فروختن آن اسب مردنی پشیمانم و به بلایی گرفتار شده ام که تو می توانی مرا نجات بدهی.»

ابراهیم گفت: « چون می گویی که از عیب اسب خبر داشته ای و در فروختن آن زرنگی کرده ای حاضر نیستم این کار را بکنم، از کجا که پس دادن پول آن هم حيله ای دیگر نباشد، هر چه هست برو فکر دیگری بکن، من از معامله خود راضی هستم و دلیلی ندارد که پول مفتی از تو بگیرم.»

خواجه از اینجا هم مأیوس شد و با خود گفت: « باز هم بروم پیش موسی و چاره ای بکنم، این مردم با آنکه زبان حیوانات را نمی دانند از من عاقل ترند و از کارهای خودشان عبرت می گیرند، ای کاش من هم زبان حیوانات را نمی دانستم.»

خواجه برگشت و در بین راه نزدیک خانه خودش خروس را دید که روی دیوار نشسته، به او گفت: « ای خروس، همه این بلاها را تو به سر من آوردی، تو که یک عمر نان من را خورده بودی به غیب گویی چکار داشتی؟ »

خروس گفت: « ما کارخودمان را می کردیم، تو که از زبان آدم ها هم پند نمی گرفتی به زبان حیوانات چکار داشتی؟ »

و در همین حال خواجه حالش به هم خورد و به روی زمین افتاد و جان به جان آفرین تسلیم کرد.

دشمن در لباس دوست

یک روزی بود و یک روزگاری. در زمان قدیم روزگاری بود که یهودیها و نصرانیها با هم دشمنی داشتند و یک شهر بود که مردم در آنجا بیشتر یهودی بودند و کمتر نصرانی، و این شهر حاکمی ظالم داشت و این حاکم نفع خود را در آن دیده بود که خود را یک یهودی متعصب نشان بدهد و مردم هم نصرانیها را اذیت و آزار می کردند و هر روز عده ای را به نام اینکه بی دین شده اند می گرفتند و شکنجه می کردند و هر روز هم بر شمار نصرانیها افزوده می شد. این حاکم یک وزیر هم داشت که خیلی مکار و شیطان بود و خیلی هم تعصب داشت و می گفت همه باید یهودی باشند و هیچ کس نباید نصرانی باشد.

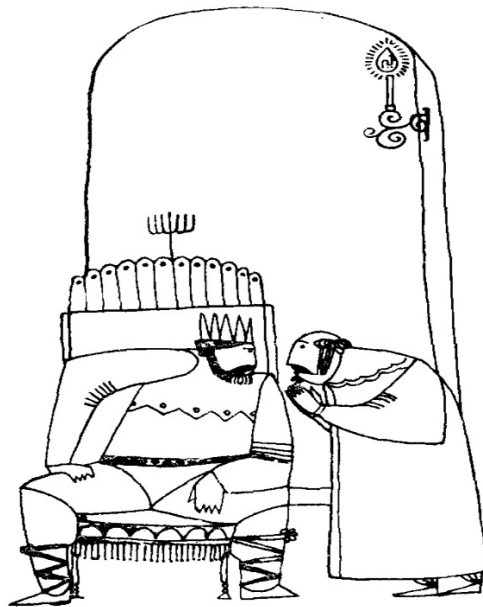
این وزیر یک روز به حاکم گفت: « اینطور که تو آشکارا با نصرانیها دشمنی می کنی فایده ندارد، اولاً مردم عقیده خودشان را پنهان می کنند و بعدش هم وقتی مردم ظلم تو را می بینند بیشتر به نصرانیها عقیده پیدا می کنند زیرا مردم همیشه دوست مظلوم و دشمن ظالم هستند. اگر ما بخواهیم نصرانیها را از بین ببریم باید نقشه بهتری بکشیم و حيله ای به کار ببریم.»

حاکم پرسید: « مثلاً چطور؟ »

وزیر گفت: « من یک نقشه خوبی دارم و برای اینکه زهر خودم را به این نصرانیها بریزم و آنها را ریشه کن کنم خودم حاضرم فداکاری کنم و مدتی رنج بکشم ولی شرطش این است که تو مطابق نقشه من رفتار کنی و اسرار کار را پنهان نگاه داری.»

حاکم گفت: « خلاصه من می خواهم از همه زورمند تر باشم و در دنیا حکم، حکم من باشد و هر کاری بگویی می کنم، حالا نقشه ات را بگو.»

وزیر گفت: « راه کار این است که یک روز دستور بدهی ناگهان مرا بگیرند و در میدان شهر مرا شلاق بزنند و دست و پام را زخم کنند و خونین و مالین مرا پای دار ببرند و تو بگویی « چون این وزیر نصرانی شده و از دین پدر و مادر خود خارج شده باید او را به دار بزنیم تا عبرت دیگران شود » آن وقت در پنهانی به یک نفر از بزرگان دستور بدهی که بیاید میانجی شود و از من شفاعت کند و جان مرا نجات بدهد، و تو بگویی حالا که این طور است پس این وزیر خائن را از شهر بیرون می کنم » و این خبر را در شهر پخش کنند که « چون وزیر نصرانی شده او را از شهر بیرون کرده اند تا مایه عبرت خلایق باشد.»



آن وقت من می روم به کشور نصرانیان پناه می برم و فریاد و فغان می کنم که «عجب دوره و زمانه ای شده، هیچ کس اختیار دین و ایمان خود را ندارد و نمی گذارند هر کسی آن طور که قلبش گواهی می دهد و عقیده دارد خدا را بپرستد.» و وقتی نصرانیان یقین پیدا کردند که من یک نصرانی با عقیده شده ام و به من ایمان پیدا کردند دیگر بقیه کار را خودم درست می کنم و یک فتنه ای در میان نصرانیان برپا می کنم که آن سرش ناپیدا باشد و هیچ بلایی از فتنه و نفاق بزرگتر نیست، وقتی در میان آنها اختلاف پیدا شد خودشان با خودشان می جنگند و ضعیف می شوند، من هم وقتی کارم را صورت دادم از آنجا فرار می کنم و ما از همه قوی تر می مانیم.»

حاکم گفت: «فکر خوبی است، اگر تو بتوانی تیشه را به ریشه درخت بزنی آن وقت شاخ و برگهای نصرانیها در کشور ما خشک می شود و اقبال، اقبال من می شود، اما تو یک نفر چطور می توانی این کار را بکنی؟»

وزیر گفت: «خراب کردن، همیشه آسانتر از ساختن است، من می روم آنجا نهال دشمنی می کارم و آتش نفاق را روشن می کنم و خودشان را به جان هم می اندازم، بقیه کارها را خودشان می کنند و تنها نمی مانم.»

حاکم گفت: «بسیار خوب، چه از این بهتر، خدای موسی به تو عوض بدهد.»

روز بعد حاکم دستور داد وزیر یهودی متعصب را به اسم اینکه از دین برگشته و نصرانی شده گرفتند و زدند و بستند و پای دار کشیدند و یکی هم آمد شفاعتش را کرد و بعد هم همانطور که قرار شده بود او را از شهر بیرون کردند و همه جا گفتند که «وزیر از دین پدر و مادر خود خارج شده و نصرانی شده و کافر شده و مرده باد وزیر خائن.»

این کار را کردند و وزیر هم کتک خورده و زخمی شده رفت به نصرانیان پناهنده شد و چون آنها سرگذشت او را شنیده بودند از او استقبال کردند و به او عزت و احترام گذاشتند، وزیر حيله گر هم پیوسته از حاکم یهودی بد می گفت که: « من سالها نصرانی بودم و عقیده خود را پنهان می کردم و عاقبت حاکم فهمید و به زاری و خواری مرا بیرون کرد و اگر حضرت عیسی جانم را نگاه نداشته بود این حاکم یهودی مرا کشته بود » و خدا را شکر می کرد که نصرانیها او را پناه داده اند.

نصرانیها که می دانستند او وزیر حاکم یهودی بوده گفتند: « این مرد برای عقیده و ایمانی که ما داریم تا پای مرگ رفته و بازگشته و حالا بر ما واجب است که او را بزرگ و محترم بشماریم.» وزیر هم مردم را دور خود جمع می کرد و دایم برای آنها از دین عیسی صحبت می کرد و چون کتاب بسیار خوانده بود و از همه چیز خبر داشت و زبان چرب و نرمی هم داشت روز به روز بیشتر مردم مرید او می شدند و همه جا از حرفهای خوب او تعریف می کردند. کم کم طوری شد که در میان نصرانیان هیچ واعظی از او مشهورتر نبود و حاکم کشور نصرانی هم به او ایمان پیدا کرده بود و هم علمای نصرانی او را به پیشوایی انتخاب کردند و به حکم و فتوای او گردن گذاشتند و به او « نایب عیسی » لقب دادند.

معروف شده بود که نایب عیسی از پیشانی اش نور ایمان می بارد و از زبانش حرف حق جاری می شود و با فرشتگان آسمان رابطه دارد و هفته ای یک شب با حضرت عیسی در آسمان چهارم ملاقات می کند، و از این حرفها، که وقتی مردم عوام مرید کسی شدند خودشان می سازند و خودشان هم باور می کنند.

در این موقع که دیگر بیشتر نصرانیان حرف نایب عیسی را وحی آسمانی می پنداشتند حاکم یهودی نامه ای به او نوشت و گفت: « فلانی عهد و پیمان خود را فراموش نکنی؟ » و او جواب نوشت: « خاطر جمع باش، مقدمات کار را فراهم کرده ام و به زودی آتش را روشن می کنم.» در آن روزگار نصرانیان دوازده فرقه بودند و دوازده پیشوای دینی هم سرسپرده نایب عیسی شده بودند چون به علم و فضل و پرهیزگاری « نایب عیسی » چنان عقیده ای پیدا کرده بودند که حکم و دستور او را مانند حکم و دستور خود عیسی می دانستند.

بعد از اینکه دشمن در لباس دوست پایه کار خود را اینطور محکم کرد پنهانی به یک سنگتراش دستور داد دوازده تالوح سنگی بسازد و دوازده جور دستور زندگی و احکام دین فراهم کرد که هیچ یک از آن دستورها با دیگری مطابق نبود و همه باهم مخالف بود و آن دستورها را بر روی لوحهای سنگی تراشیدند.

در یکی نوشته بود: دستور خدا این است که مردم ریاضت بکشند و ترک دنیا کنند و شب و روز عبادت کنند و کار دنیا را به اهل دنیا واگذارند و در فکر آخرت باشند.

در یکی نوشته بود: خداوند از دعا و زاری و عبادت بی نیاز است و مردم باید بر سر سفره دنیا بخورند و بنوشند و خوش باشند، اینهمه نعمت را خداوند برای مردم آفریده و در آخرت هم گناهان مردم را می آمرزد.

در یکی نوشته بود: اگر کسی به یک طرف صورت شما سیلی زد طرف دیگر را هم بیاورید تا بزند و خداوند روز قیامت به حساب آن رسیدگی می کند و بدکار را به جهنم می فرستد. زور گفتن بد است ولی حساب آن با خداست، زور شنیدن ثواب دارد و حساب آن هم با خداست.

در یکی نوشته بود: حالا که مردم چیز فهم شده اند باید خودشان قانون زندگی را مطابق میل خودشان بنویسند و خداوند به کار مردم کاری ندارد، خوشبخت کسانی هستند که یا به نصیحت یا به زور دیگران را با خود همراه کنند و هر کس باید خودش حق خودش را به چنگ بیاورد.

خلاصه دوازده لوح سنگی را با دستورهای مخالف یکدیگر آماده کرد و بعد دوازده پیشوای نصرانیان را که هر یک حاکم قسمتی از کشور بودند جدا جدا دعوت کرد و پنهان از دیگران یکی از آن دستور نامه ها را به ایشان سپرد و گفت: « برای اینکه دستور خدا مو به مو اجرا شود اصول آن را بر این سنگ تراشیده ام تا هیچ کس نتواند آن را تغییر بدهد و چون تو از همه پیشوایان بزرگ تر و عزیز تری آن را به تو می سپارم تا مردم را به راه راست و درست هدایت کنی و این سنگ را پنهان از چشم نامحرم نگاه داری.»

آن پیشوایان هم رفتند و هر یکی روش دیگری مطابق دستور پیش گرفت و مطابق لوح سنگی که داشت حکم خدا را به مریدان خود تعلیم داد و کار به آنجا رسید که پیروان دوازده پیشوا هر کدام فرقه های دیگر را گمراه و گناهکار می دانستند و ریشه نفاق و فتنه قوت گرفت.

هر وقت اختلافی پیدا می شد پیشوایان می آمدند از نایب عیسی مسئله را می پرسیدند و او با بهانه ای آنها را آرام می کرد و می گفت: « مصلحت مردم را فقط خدا می داند و هر کسی باید به آنچه حکم شده عمل کند البته بعضی گمراه می شوند اشتباه می کنند ولی کم کم عقلا زیاد می شود و درست می شود.

و روز به روز آثار فتنه بیشتر ظاهر می شد. آن وقت نایب عیسی حیلۀ آخری را به کار بست و مجلس موعظه را تعطیل کرد و در خانه را به روی خود بست و گفت: « من دستور دارم بعد از این با هیچ کس حرف نزنم و دیگر هیچ کس مرا نمی بیند و هر کس مشکلی دارد باید از پیشوای شهر و محل خود دستور بگیرد.»

همان روز دوباره آن دوازده پیشوا را یکی یکی دعوت کرد و محرمانه و جدا جدا آنها را به حضور خواست و گفت: « من باید به آسمان بروم و برای اینکه دین نصرانی برقرار بماند باید یک نفر از میان همه پیشوایان نایب من باشد و آن یک نفر تویی، برو و مطابق دستوری که بر لوح است مردم را هدایت کن و همه پیشوایان هم باید به حکم تو عمل کنند و هرکس با تو مخالفت کند گمراه است و حق داری به هر طریقی که می توانی او را به راه باز آوری، اگر شد با صلح و گرنه با جنگ.»

با این یکی این را گفت، با آن یکی هم همین را گفت، با سومی و چهارمی و پنجمی و بقیه هم همین طور. و بعد آنها را یکی یکی به محل خود فرستاد و گفت: « من امشب به آسمان می روم و روح من شاهد و ناظر کارهای تو در روی زمین است.»

این را گفت و آن شب خانه و دستگاه خود را گذاشت و فرار کرد و مردم هم تصور می کردند که نایب عیسی به آسمان رفته.

وزیر یهودی بعد از اینکه تخم فتنه را پاشید پیش حاکم یهودی برگشت و گفت: « حالا من تخمی کاشته ام که سالها میوه می دهد و هیچ احتیاجی هم به ظلم تو و بد نام شدن حاکم یهودی نیست و نصرانیان خودشان، خودشان را نابود می کنند زیرا نفاق و دو دستگی از همه چیز بهتر مردم را از پا در می آورد.»

همینطور هم شده بود و از آن پس هر یک از دوازده پیشوای نصرانی تنها خودش را پیشوا می دانست و دیگران را قبول نداشت و چون دستورهایشان با هم تفاوت داشت هر روز اختلافی پیدا می شد و هر کدام خودشان را برحق و دیگران را بر باطل می دانستند و میان آنها جنگ و آشوب پیدا می شد و هر روز فرقه ها با هم می جنگیدند و راحت و آسایش از میان آنها رفته بود.

این بود تا اینکه یکی از نصرانیان که در بارگاه حاکم یهودی خدمت می کرد و دین خود را مخفی می داشت این راز را فهمید و به حاکم نصرانی خبر داد و حاکم بزرگان و ریش سفیدان را میانجی کرد و دوازده پیشوا را در مجلسی گرم کردند و گفتند: « خدا یکی است دستور خدا هم باید یکی باشد شما که همه باهم اختلاف دارید باید سند و دلیل خود را نشان بدهید.»

هر یک از پیشوایان گفت: « ما لوح سنگی داریم که محرمانه است و هیچ کس نباید ببیند » حاکم گفت: « هیچ کس این را نمی پذیرد و هر چه محرمانه تعلیم داده شود از گمراهی است، حرف حق آن است که دشمن هم بتواند درباره آن فکر کند و بسنجد، مردم عقل دارند و حقیقت را می شناسند باید این لوح های سنگی باهم مقابله شود و اگر همه با هم مطابق است ریشه اختلاف پیدا می شود و اگر

مطابق نیست چاره ای پیدا شود. هیچ یک از پیغمبرها کتاب و آئین و دستور محرمانه نداشته اند، فقط کارهای بد را پنهان می دارند، هر چه خوب است آشکار است.»

ناچار لوح های سنگی را حاضر کردند و با هم مقابله کردند و همه فهمیدند که نایب عیسی یک دشمن حيله گر در لباس دوست بوده است و چون همه قبول داشتند که حکم خدا درباره همه مردم باید یکسان باشد وقتی اختلاف دستورها را دیدند از خواب غفلت بیدار شدند و پیشوایان با هم صلح کردند و اختلاف را از میان برداشتند.

در این میان خبر رسید که حاکم یهودی و وزیر متعصب هم از میان رفته اند و پادشاه تازه با انصاف تر است و دو حاکم نصرانی و یهودی به یکدیگر نامه نوشتند و قرار گذاشتند با هم دشمنی نکنند و مردم را به صلح و صفا رهبری کنند و اعلانی نوشتند که:

عیسی به دین خود و موسی به دین خود

هیچ کس حق ندارد عقیده خود را بزور بر دیگران تحمیل کند. دین برای آسایش است برای ظلم نیست، دین برای ساختن است برای خراب کردن نیست. هر کس خراب می کند و نفاق درست می کند پیش خدا گناهکار است. و تا وقتی کسی آزارش به دیگران نمی رسد عقیده اش برای خودش محترم است.»

این اعلان را بر کاغذهای بسیار نوشتند و پیشوایان هر دو گروه آنها را مهر و امضا کردند و بر دیوارهای همه شهرها چسباندند و مردم به کار و زندگی خودشان مشغول شدند.

دو غلام

یک روزی بود و یک روزگاری. در آن زمان ها که خرید و فروش غلام و کنیز رواج داشت مرد ثروتمندی سفارش داد که از میدان برده فروشها دو غلام برایش بخرند.

رفتند و دو غلام خریدند: یکی را به صد درهم و یکی را به بیست درهم.

وقتی غلامها را به خانه آوردند خواجه یکی از آنها را به حضور خواست. جوانی بود سفید رو و خوش قیافه. وارد شد و به خواجه سلام کرد و دست به سینه ایستاد. خواجه پرسید: « اسمت چیست » گفت: « جمال ». خواجه گفت: « به به، چه اسم زیبایی داری، خودت هم خیلی خوبی. »

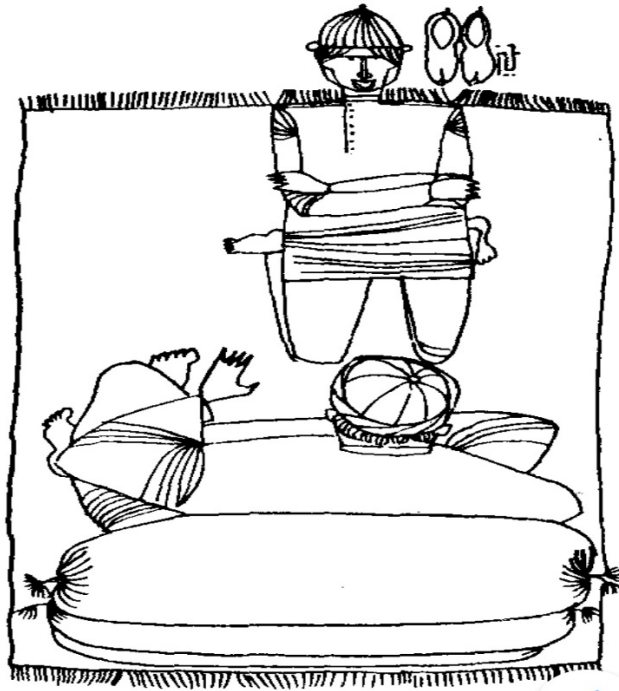
بعد چیزهای دیگری از او پرسید و جواب شنید و او را خیلی باهوش و شیرین سخن و با تربیت یافت، هر چه می پرسیدند فوری جواب می داد و با ادب حرف می زد و خواجه از خریدن او بسیار خوشحال شد و گفت: « تو را صد درهم خریده اند ولی هزار درهم ارزش داری. »

بعد غلام دیگر را به نزد خود طلبید، این یکی زشت تر بود و در ظاهر امتیازی نداشت. جوانی بود سیاه چهره و کوتاه قد و پژمرده و افسرده، سلام کرد و جلو خواجه روی چهارپایه نشست، خواجه پرسید: « اسمت چیست؟ » گفت: « کمال. »

خواجه گفت: « کمال که اسم نمی شود » و جمال که از حرف زدن غلام خنده اش گرفته بود به صدا در آمد و گفت: « مقصودش این است که اسمش کمال است، ولی لهجه اش اینطوری است. »

خواجه گفت: « بسیار خوب » بعد چیزهای دیگری از او پرسید و جواب شنید و فهمید که کمال هم عاقل و چیز فهم است اما دهانش بویناک است. آن وقت جمال را بیرون فرستاد و به کمال گفت: « معلوم می شود که عقل سالمی داری، اما دندانهایت خراب است و دهانت بویناک است دورتر بنشین و کمتر حرف بزن تا بعد ترا پیش طبیب بفرستم و معالجه ات کنم. »

بعد خواجه دستور داد جمال را به حمام بفرستند تا از گرد راه پاکیزه شود و لباسش را عوض کند و برای خدمت آماده شود. »



همینکه غلام اول را حمام بردند خواجه با غلام با غلام دوم تنها ماند و خواست بیشتر اخلاق و رفتارش را امتحان کند و به او گفت: « شنیده ام شما دو تا با هم در یک خانه کار می کردید، خوب، چطور شد که شما را فروختند؟ »

غلام گفت: « نمی دانم، یک روز ارباب گفت ما را بفروشند، شاید غلام های بهتری پیدا کرده باشد، مردم اسرار خودشان را به ما نمی گویند، چون ما غلام هستیم به ما اطمینان ندارند، خوب، برای ما هم تفاوتی ندارد. »

خواجه پرسید: « وضع زندگی شما آنجا خوب بود؟ از ارباب راضی بودید؟ »

غلام گفت: « راضی که چه عرض کنم، آدم تا آزاد نباشد هیچ وقت دلش راضی نیست، ولی خوب، زندگی می کردیم مثل همه که زندگی می کنند، ولی خوب، زندگی می کردیم مثل همه که زندگی می کنند. کاری می کردیم و نانی می خوردیم و می گذشت، خود ارباب هم بیکار نبود، ما هم کار می کردیم. »

خواجه پرسید: « ببینم، این حرفهایی که جمال درباره تو می زند راست است؟ »

کمال گفت: « تصور نمی کنیم همکار من درباره من دروغ بگوید، چونکه من هرگز به او بدی نکرده ام، لابد هرچه گفته راست گفته. »

خواجه گفت: « آخر، به نظر من تو خیلی جوان و با ارزش هستی، من از اول فهمیدم که تو پسر خوبی هستی، ولی او می گفت که تو خیلی حسود هستی، می گفت خیلی بیوفا هستی، می گفت خبرکش و خبرچین هستی، او اینها را می گفت.»

کما گفت: « اگر جمال این چیزها را گفته راست گفته، حسود که نمی دانم ولی خوب، آرزوی پیشرفت دارم و درباره کسانی که بیشتر از من عزیز هستند فکر می کنم ممکن است این اسمش حسودی باشد، بیوفا که نمی دانم ولی اگر کسی بخواد با من همدست شود و به صاحب کار خیانتی بکند با او همراهی نمی کنم، ممکن است اسم این بیوفایی باشد، خبرکش و خبرچین که نمی دانم ولی اگر مرا دنبال کاری بفرستند تا ممکن باشد تحقیق می کنم و همه چیز را می فهمم و خبر می آورم، نظر خودم را هم می گویم، ممکن است اسم این خبرکشی و خبرچینی باشد، و ممکن است جمال دروغ نگفته باشد، هیچ کس عیب خودش را نمی داند و جمال هم مقصودش شاید این چیزها بوده.»

خواجه گفت: « حالا برای اینکه من به راستی و یک رنگی تو عقیده پیدا کنم می خواهم هر عیبی در جمال دیده ای بگویی تا من هم بدانم با او چگونه رفتار کنم.»

کمال گفت: « من عیبی در او ندیده ام، جمال جوان خوش رو و با ادبی است و همه جا او را از من عزیزتر می دارند، قیمت او هم صد دینار است و قیمت من بیست دینار، تصور می کنم او خوبیهایی دارد که همه آن را می بینند و به همین جهت قیمت او چند برابر من است، خوبی و بدی هیچ وقت پنهان نمی ماند.»

خواجه گفت: « خوب، حالا از اینکه اینجا آمده ای راضی هستی و خیال می کنی اینجا بهتر است یا نه؟ »

کمال گفت: « وظیفه من کار است و خدمت است، هر جا که باشد فرقی نمی کند من از اینکه غلام هستم و برده هستم و آزاد نیستم دلم راضی نیست، ولی اختیار در دست من نیست، امروز هم تازه به اینجا آمده ام و نمی دانم اینجا بهتر است یا نه، مدتی که گذشت هم من بهتر شما را می شناسم، هم شما بهتر مرا می شناسید، هنوز نمی دانم چه بگویم، من همیشه سعی می کنم کاری که به من سپرده می شود آن کار را خوب بکنم.»

خواجه در دل خود به نجابت و راستگویی کمال آفرین گفت. در این موقع جمال از گرمابه بازگشت، ارباب کمال را به همراه پیرمرد خدمتکار خود پیش طبیب فرستاد. آن وقت شروع کرد از جمال هم بیشتر امتحان کند و از او هم همین چیزها را پرسید و گفت: « شنیده ام شما دوتا با هم در یک خانه کار می کردید، خوب، چطور شد که شما را فروختند. »

جمال گفت: « من هیچ تقصیری نداشتم، از بس کمال تنبلی کرد و زبان درازی کرد ارباب از من هم بدش آمد و گفت که چون ما دو تا با هم زندگی کرده ایم هر دو را بفروشد ولی تصور نمی کنم دیگر غلامی بهتر از من گیرش بیاید.»

خواجه گفت: « وضع زندگی شما آنجا چطور بود؟ از ارباب راضی بودید؟ »

جمال گفت: « نه آقا، چه زندگی؟ آنجا مثل سگ جان می کننیم و ارباب باز هم از ما ایراد می گرفت. چند بار هم کمال گفت بیا پول ارباب را برداریم و فرار کنیم ولی من گفتم اینطور بد است، آخر هم بی انصافی ارباب کار خودش را کرد و ما را فروخت و از شر او راحت شدیم.»

خواجه گفت: « ببینم، این حرفهایی که همکارت کمال درباره تو می زند راست است؟ »

جمال گفت: « نه والله، این کمال از بس بدجنس است همیشه از من بدگویی می کند، اصلاً از قیافه اش پیدا است که ذاتش خبیث است، با آن رنگ سیاهش، و با آن هیکل بی قواره اش عیب مرا می گوید، خوب است که ریختش هم شبیه آدم نیست، ظاهرش از باطنش گواهی می دهد، هیچ وقت حرفهای این سیاه بد ترکیب را باور نمی توان کرد.»

خواجه گفت: « آخر، به نظر من تو جوان برومندی هستی، من هم از اول فهمیدم که تو پسر بدی نیستی ولی کمال می گفت که تو خیلی حسود هستی، می گفت خیلی بیوفا هستی، میگفت خبرکش و خبرچین هستی، او این چیزها را می گفت. »

جمال گفت: « ببینید آقا، وقتی می گویم کمال بدجنس است از همینجا باید بفهمید، این خود کمال است که نمی تواند مرا از خودش بهتر ببیند و از حسودی است که رنگش سیاه شده، بیوفا هم خود کمال است که در عین همکاری مرتب از من بدگویی می کند، اما خبرکش و خبرچین هم خود کمال است که هر چه می دانسته آمده به شما گفته و مرا بد کرده در صورتی که اگر هر چه را من از کارهای او می دانم بگویم شما او را یک ساعت نگاه نمی دارید و به نصف قیمت می فروشید. پسر دزد خجالت نمی کشد که می آید این حرفها را می زند.»

خواجه گفت: « خوب، حالا برای اینکه به راستی و یک رنگی تو عقیده پیدا کنم می خواهم هر عیبی در کمال دیده ای بگویی تا من هم بدانم که چگونه باید با او رفتار کنم.»

جمال گفت: « چه بگویم، اگر از من بشنوید کمال عیب خالص است بد ترکیب که هست، بد لهجه هم که هست و حتی اسم خودش را بلد نیست، می گوید « کمال » هیچ کاری هم بلد نیست، فقط یک زبان دراز دارد که از همه کس و همه چیز بدگویی می کند، و فردا اگر او را هر جا بفرستید خواهد گفت که ارباب چنین است و چنان است. سیاه بد ترکیب، فقط زبانش کار می کند.»

خواجه گفت: « بگذریم، تو بگو ببینم حالا از اینکه به اینجا آمده ای راضی هستی و خیال می کنی اینجا بهتر است یا نه؟ »

جمال گفت: « اختیار دارید آقا، معلوم است که خیلی خوشحالم، شما کجا ارباب سابق کجا، شما یک پارچه آقا هستید و از همه مردم بهتر هستید، من همیشه قیافه شما را در خواب می دیدم و حالا که اینجا آمده ام به همه آمال و آرزوی خود رسیده ام، من از دست ارباب سابق داشتم دق می کردم و می دانم که اینجا خیلی بهتر است.»

خواجه گفت: « بسیار خوب، هرچه باید بدانم دانستم، حالا برو بیرون صبر کن تا کمال بیاید و دستور کار را بدهم.»

وقتی کمال برگشت خواجه آنها را پیش خود خواست و گفت: « هر دو را امتحان کردم، ای کمال تو هیچ عیبی نداری جز اینکه وضع زندگیت خوب نبوده و مریض شده ای و دهانت بویناک شده، تو را معالجه می کنم و همیشه پیش من خواهی ماند، ولی ای جمال تو به ظاهر خود مغرور شده ای و همه را مانند خودت ظاهر بین فرض می کنی. اما از قدیم گفته اند: « صورت زیبای ظاهر هیچ نیست، ای برادر سیرت زیبا بیار.»

و چون کمال نیت خوب دارد و حتی در غیاب همکارش هم بی انصافی نمی کند من به او اعتماد می کنم و از این ساعت تو باید در حکم کمال باشی و به جای تعارف و تملق راه درست کار کردن و یکرنگ بودن را از کمال بیاموزی تا بعد ببینم چه می شود. هر چه کمال بگوید باید اطاعت کنی.»

در پشت خانه خواجه باغی بود و کار کمال و جمال این بود که در آن باغ جوی آب بکنند و راه آب بسازند، از همان روز اول جمال بعد از ساعتی به کناری نشست و گفت: « من خسته شدم، این کار از من ساخته نیست، عجب گیر ارباب بدی افتادیم، اصلا بیا اینقدر بد کار کنیم تا خواجه از ما به تنگ بیاید و ما را بفروشد، شاید ارباب بهتری پیدا کنیم.»

کمال گفت: « نه جمال جان، غصه نخور، من بیشتر کار می کنم و جور تو را می کشم، و به ارباب کاری نداشته باش، صبر کن کم کم درست می شود، از کجا که گیر ارباب بدتری نیفتیم.»

جمال گفت: « بله، حالا این را می گویی اما وقتی تنها بودی آنقدر از من بدگویی کردی که خواجه تو را رئیس کرد.»

کمال گفت: « نه دوست عزیز این گمان را نداشته باش، و اگر می خواهی بدانی چه گفته ام حاضرم تمام حرفهای خواجه و خودم را شرح بدهم» و کمال سؤالیهای خواجه و جوابهای خود را شرح داد. بعد گفت: « حالا تو هم بگو که درباره من چه گفتی؟ »

وقتی جمال دانست که حرفهای خواجه با هر دو یک جور بوده و کمال درباره او حرف بدی نزده رنگش از شرمندگی سرخ شد و گفت: « من نمی توانم بگویم، من وقتی خواجه گفت تو درباره من بدگویی کرده ای باور کردم و سعی کردم خودم را خوبتر نشان بدهم و حالا می دانم که حرفهای خواجه برای امتحان بوده و من امتحان بدی داده ام و تو هنوز هم جور مرا می کشی. این است که قبول دارم بزرگی به تو می برازد. »

و این بود تا زمانی که خواجه قصد سفر کرد و چون از حال آنها غافل نبود جمال را به دوپست درهم فروخت ولی برای کمال مشتری پیدا نشد. خواجه هم کمال را در راه خدا آزاد کرد و بعد او را به فرزندی پذیرفت و پدر و پسر باهم به سفر رفتند و قصه تمام شد.

فیل شناسی در تاریکی

یک روز بود و یگ روزگاری. چند نفر هندی از هندوستان با یک فیل سفر می کردند و در کشورهایی که مردم فیل ندیده بودند آن را به نمایش گذاشته بودند و پولی می گرفتند و زندگی خودشان را می گذراندند.

یک شب هندی ها با فیل خود وارد شهری شدند و در خانه ای منزل کردند. کسانی که در راه فیل را دیده بودند و احوال فیل داران را شنیده بودند به مردم خیر دادن که هندی ها با فیل خود وارد شده اند و در فلان خانه منزل کرده اند و قرار است فیل را به نمایش بگذارند.

بیشتر مردم با خود فکر کردند که: « خوب، وقتی فیل را به نمایش گذاشتند می رویم و فیل هندی را تماشا می کنیم.» ولی بعضی هم بودند که خیلی کم حوصله بودند و عجله داشتند که زودتر از دیگران فیل را ببینند و بعد به هر جا که می روند افتخار کنند که: « بله، ما زودتر از همه مردم فیل را دیدیم، فیل چنین است و چنان است.» و با این کار، بزرگی و بزرگواری خودشان را به دیگران ثابت کنند.

این اشخاص همینکه وارد شدن فیل را شنیدند بر در خانه هندی ها جمع شدند و گفتند: « ما همین امشب می خواهیم فیل را ببینیم.»

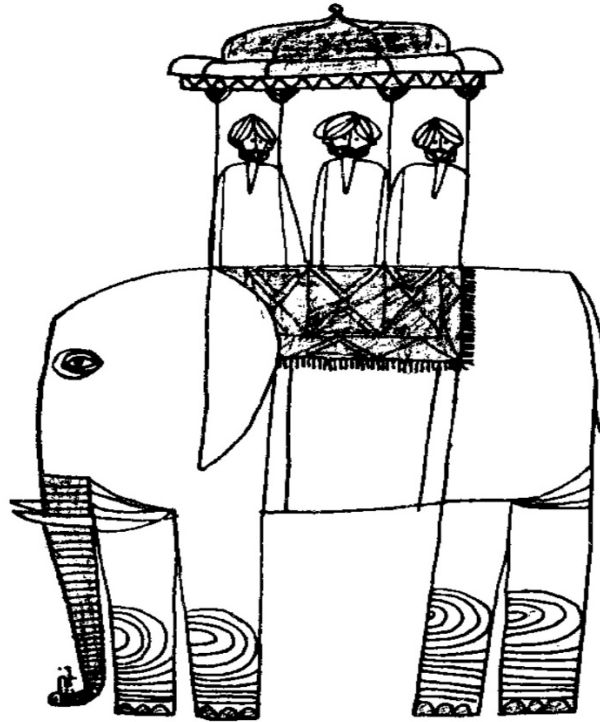
فیل داران گفتند: « ما تازه رسیده ایم و خسته ایم و هنوز نمایش فیل را افتتاح نکرده ایم. بهتر است فردا روز بیایید.»

آدمهای بی صبر گفتند: « نه، ما تا فیل را نبینیم از اینجا نمی رویم. ما فیل دوست و هنر دوست هستیم، باید همین امشب فیل را تماشا کنیم.»

فیلداران گفتند: « آخر نمی شود، فیلدانی چراغ ندارد.»

آدمهای بی صبر گفتند: « مانعی ندارد، ما همینطور در تاریکی فیل را تماشا می کنیم، ما اگر امشب فیل را نبینیم خوابمان نمی برد، ما باید پیش از همه مردم فیل را بشناسیم.»

فیلداران گفتند: « بسیار خوب حالا که اینطور عجله دارید قیمت بلیط در شب اول گرانتر است و دو برابر قیمت روزهای دیگر است.»



گفتند: « باشد، ما سه برابر می پردازیم.»

فیلداران گفتند: « وقت تماشا هم یک دقیقه بیشتر نیست.»

گفتند: « باشد، همان یک دقیقه را عشق است، اگر ما را کتک هم بزنند قبول داریم، ما فیل

می خواهیم، یا مرگ یا فیل! »

ناچار فیلداران پولها را گرفتند و فیل شناسان بی صبر را به طویله راهنمایی کردند. همه رفتند که

فیل را تماشا کنند ولی یکی از تماشاچی ها همان جا ایستاد و به فیلدانی وارد نشد.

فیلداران گفتند: « تو چرا نمی روی؟ »

گفت: « من در کتاب خوانده ام که فیل یک حیوان بزرگ است، دلم هم می خواهد پیش از

دیگران فیل را ببینم ولی چشمم در تاریکی نمی بیند، عوضش خواهش می کنم شما که بهتر از همه

فیل را می شناسید، یک دقیقه معلم من باشید و خودتان بگویید که فیل چگونه حیوانی است! »

یکی از فیل داران گفت: « بارک الله، معلوم می شود که تو آدم چیز فهمی هستی، راه چیز فهمیدن

هم همین است که اول آدم از کسانی که بیشتر می دانند بپرسد و کتاب بخواند و هر چه را دیگران

دانسته اند و فهمیده اند یاد بگیرد بعد بیشتر تجربه کند و بیشتر بفهمد.»

بعد فیلبان شرح داد و گفت: « فیل حیوانی است مانند اسب و شتر ولی از آنها بزرگتر و سنگین وزن تر، فرق فیل هم با اسب و شتر این است که فیل گردن ندارد و سرش به تنش چسبیده است دهانش هم زیر صورتش قرار دارد و چون گردن ندارد که دراز کند و به زمین برساند و علف بخورد در عوض خرطوم دارد. خرطوم مانند یک لوله چرمی دراز است و به جای بینی فیل است، فیل با خرطوم خود آب بر می دارد و با آن علف را به دهان خود نزدیک می کند. فیل دو تا دندان دراز هم دارد که گاهی به یک گز هم می رسد و آن را عاج فیل می گویند و قیمت آن مساوی با قیمت خود فیل است. فیل خیلی زورمند است و برای سواری خیلی خوب است. بر پشت فیل تخت می بندند و چند نفر روی آن سوار می شوند. فیل بیشتر در کشورهای گرمسیر.....»

در این حرفها بودند که یک دقیقه وقت تمام شد و تماشاگران از فیلدانی بیرون آمدند.

آدمهای بی صبر رفته بودند به اتاقی که فیل در آن بود وارد شده بودند و چون تاریک بود کورمال کورمال به فیل نزدیک شده بودند و فیل را پیدا کرده بودند، با دست زدن به اندان فیل افتخار تماشای فیل را پیدا کرده بودند و چون شکل فیل را ندیده بودند هر کدام فیل را طوری دیگر شناخته بودند.

یکی خرطوم فیل را پیدا کرده بود، یکی دندان فیل را، یکی پهلوی فیل را و یکی پای فیل را و یکی دم فیل را دست زده بود و وقتی از فیلخانه بیرون آمدند همه خوشحال بودند.

از آنجا باهم می رفتند تا سر کوچه ای رسیدند که جمعی از مردم از یک مجلس عروسی بیرون آمده بودند، هر یکی آشنایان خود را پیدا کردند و شروع کردند که افتخارات خود را به رخ دیگران بکشند و از معلومات خود در فیل شناسی حرف بزنند.

« بله، هندی ها فیل آورده اند و قرار است چند روز دیگر به نمایش بگذارند ولی من همین امشب رفتم فیل را دیدم.»

مردم پرسیدند: « عجب! همین امشب؟ خوب، فیل چه جوری است؟ »

آن وقت فیل شناسان هر یکی فیل را همانطور که فهمیده بود تعریف می کرد.

کسی که به خرطوم فیل دست زده بود می گفت: « راستی که فیل چیز عجیبی است، فیل یک جانور دراز است مثل اژدهایی که به درخت آویزان باشد، کج می شود، حلقه می شود، لوله می شود، باز می شود و خلاصه خیلی وحشتناک است من همینکه فیل را دیدم ترسیدم و خودم را کنار کشیدم.»

کسی که به پاهای فیل دست زده بود گفت: « فیل آنقدرها هم که می گویند چیز تحفه ای نیست،

فیل مثل دو ستون است که بالای آن به هم چسبیده باشد. مثل دو تا ستون محکم و سنگین ولی دایم

پایه اش بالا و پایین می رود و اگر پایت زیر ستون برود له می شود.»

کسانی که زیر شکم و پهلوی فیل را دست زده بودند و بیشتر جستجو کرده بودند می گفتند: « فیل مثل یک تخت است که چهار پایه دارد و یک سقف خیلی بزرگ. این است که مردم روی فیل سوار می شوند.»

و همچنین کسانی که دندان فیل و دم فیل را دست زده بودند چیزهای دیگری می گفتند. اینها را می گفتند و کسانی که آن شب فیل را ندیده بودند خیلی غصه می خوردند که چرا نتوانسته اند آنها هم زودتر فیل را ببینند.

مردی که به فیلدانی وارد نشده بود وقتی این حرفها را شنید دیگر نتوانست خودداری کند و گفت: « این حرفها هیچ کدام درست نیست، من فیل را از همه بهتر می شناسم.»

مردم گردن کشیدند و پرسیدند: « تو هم فیل را دیده ای؟ »

گفت: « ندیده ام ولی من هم همراه اینها بودم، من در کتاب خوانده بودم که فیل یک حیوان عظیم الجثه است ولی شکل آن را ندیده بودم، این بود که وقتی دوستان در تاریکی به سراغ فیل رفتند من از فیل داران تحقیق کردم؛ فیل چنین است و چنان است. و معلوم می شود دوستان من هر کدام قسمتی از بدن فیل را شناخته اند.

فیل شناسان بی صبر دیگر حرفی نداشتند و بعد وقتی که فیل را روز بعد به نمایش گذاشتند و همه آن را دیدند فقط کسانی که حرف مرد کتابخوان را شنیده بودند تعجب نمی کردند و کسانی که در قضاوت عجله کرده بودند هم از حرفهای خودشان خنده شان می گرفت و می فهمیدند که فیل شناسی در تاریکی بهتر از این نمی شود.

کودک حلوا فروش

یک روزی بود و یک روزگاری. شخصی بود که اسمش «شیخ احمد خضری» بود و در شهر خود به خوبی و خیر خواهی معروف شده بود. این شیخ احمد روزی روزگاری مرد ثروتمندی بود و هر چه داشت کم کم به مردم فقیر و بی نوا بخشید تا اینکه دارائیش تمام شد. ولی مردم که او را به خیر خواهی و سخاوتمندی شناخته بودند دیگر ولش نمی کردند. تا شخص غریبی به آن شهر وارد می شد و جا نداشت مردم او را به خانه شیخ احمد راهنمایی می کردند و تا شخصی قرض دار می شد و گرفتار می شد راه خانه شیخ احمد را پیش می گرفت.

آشپز (اقا شیخ) احمد هم که از دستگیری مستمندان لذت می برد هر وقت شخص مستحق به او مراجعه می کرد دلش نمی آمد او را محروم کند، ناچار به دوست و آشنا و همسایه و این و آن رو می انداخت و پولی قرض می کرد و کار آن مرد مستحق را رو به راه می کرد.

گاهی اهل خانه می گفتند: «با این وضع هیچ وقت نمی توانی قرض مردم را پس بدهی.» شیخ احمد می گفت: «من که برای خودم نمی گیرم، در راه خدا می دهم و خدا خودش درست می کند، تا حالا که درمانده نشده ایم، بعد از این هم خدا بزرگ است.»

کم کم قرض شیخ احمد به هفتصد دینار رسید و هفتصد دینار پول هنگفتی بود ولی کسانی که به شیخ احمد قرض می دادند و می دیدند او همه را به مردم بینوا می دهد به او سخت نمی گرفتند و می گفتند: «شیخ احمد آدم خوبی است، اگر نمی توانست قرضش را پس بدهد قرض نمی کرد لابد یک امیدی به یک جایی دارد که وام می گیرد.»

گاهی اتفاق می افتاد کسانی که به شیخ احمد و خوبیهای او ایمان داشتند نذر و نیازی می کردند و پولی به او هدیه می کردند و او هم قرضهای کوچکش را می پرداخت ولی دوباره وقتی حاجتی پیدا می شد و کسی به او پناه می برد نمی توانست جواب منفی بدهد، باز هم قرض می کرد و باز هم، و کم کم به او «شیخ قرض دار» لقب داده بودند.

و این بود تا یک روز که شیخ احمد مریض شد و کم کم حالش بد شد و مردم می گفتند شیخ احمد روزهای آخر عمرش را می گذراند و آفتابش لب بام است. کسانی که از شیخ طلبکار بودند نگران شدند و با هم گفتند: «این مرد سالهاست با قرض زندگی می کند و اگر بمیرد هیچ کس نیست که حسابهایش را پس بدهد ناچار تا زنده است برویم مطالبه کنیم بلکه کسی به دامن برسد.»

طلبکارها یکدیگر را خبر کردند و یک روز به دیدار شیخ رفتند و گفتند: «ای شیخ، سالهاست هر چه خواسته ای به تو قرض داده ایم ولی تو هیچ وقت به فکر پس دادن آن نیستی، و ما دیگر حوصله

نداریم، اگر نداری که خیلی بیجا می کنی که با آب حمام دوش می گیری و با مال مردم برای خودت نام نیک می خری اگر هم داری که همین امروز حساب ما را بده.»

شیخ گفت: « حق باشماست، من منتظر یک پولی هستم که باید برسد، شما که تا حالا صبر

کرده اید باز هم صبر کنید، من نمی خواهم مال کسی را بخورم.»

طلبکارها گفتند: « هیچکس نمی خواهد مال کسی را بخورد ولی وقتی کسی زیاد بدهکار شد و نتوانست مال مردم را بدهد نمی تواند بدهد، خوب، ما هم گرفتاری داریم، ما هم پولها را از آب رودخانه نگرفته ایم و از توی خاکروبه پیدا نکرده ایم، و اگر ما هم بیخود بذل و بخشش می کردیم دیگر نداشتیم که به تو قرض بدهیم، تو حساب سرت نمی شود، از این دست می گیری و از آن دست خرج می کنی، درست است که کار خیر می کنی ولی کار خیر از کسی خوش است که داشته باشد، ما هم به تو احترام می گذاریم و چون آدم خوبی هستی نمی خواهیم آبرویت را بریزیم ولی آخرش چه؟ »

شیخ گفت: « خوب، حالا می گوئید من چکار باید بکنم.»

گفتند: « چکار کنی؟ حساب ما را تصفیه کن یا دست کم تاریخ آن را معلوم کن.»

شیخ گفت: « من تاریخ ماریخ بلد نیستم، تاریخش دست خداست و من خودم هم در فکر شما هستم، شما باید صبر کنید تا درست شود، من این نام نیک را در یک عمر به دست آورده ام و شما حق ندارید با دست پاچگی مرا هو کنید. من از یک جایی امیدی دارم و سعی می کنم هر چه زودتر حساب شما را بپردازم، برای خدا هیچ کاری ندارد که هفتصد دینار برساند. »

طلبکارها گفتند: « ما نمی دانیم، خدا برساند، بنده خدا برساند، برای ما فرقی نمی کند. بسیار خوب، از یک جایی امیدی داری باید تاریخش را معلوم کنی، هر چه زودتر که حرف نشد، ما امروز همین جا می نشینیم تا فکرهاایت را بکنی و قرار و مداری بگذاری، تو که هر روز مهمان داری امروز هم ما مهمان تو هستیم.»

شیخ گفت: « قدم شما روی چشم من، می خواهید بمانید بمانید، من هم فکرهایم را می کنم، امیدی که دارم امید بی تاریخ است، شاید تاریخش نزدیک باشد.»

در این وقت کودک حلوافروشی که یک طبق حلوا روی سر گذاشته بود در کوچه با صدای بلند جار می زد و حلوا می فروخت:

حلوا حلوا دارم حلوای اعلی دارم

حلوای تن تنانی تا نخوری ندانی

حلوا همینه حلوا خیلی شیرینه حلوا

شیخ احمد صدای کودک حلوا فروش را شنید با خود گفت: « هر چه باداباد، ما که هفتصد دینار قرض داریم با یک طبق حلوا فرقی نمی کند، ما که نه چلیم پنجاه باشیم، ما که زیر آبییم یک نیزه پایین تر، اینک مهمان داریم و شیخ احمد از آن آدمها نیست که بتواند مهمان را گرسنه در خانه نگهدارد.» خادم را فرستاد و گفت: « برو طبق حلوا را از این کودک بخر و برای این مهمان ها بیاور.»

خادم می دانست که شیخ پولی برای خریدن حلوا ندارد ولی درس خودش را روان بود و روی حرف شیخ حرفی نمی زد، آمد بیرون و کودک حلوا فروش را صدا زد و گفت: « ببینم پسر، طبق حلوا را چکی به چند؟»

کودک گفت: « یک دینار و سه درهم.»

خادم گفت: « نشد، ما درویشیم و پول زیاد نداریم و مهمان هم داریم اگر ممکن است همه را یک دینار حساب کن.»

کودک گفت: « پول زیاد ندارید و مهمان هم دارید، خیلی خوب، مایه کاری حساب می کنم، استاد من از من یک دینار پول این طبق حلوا را می خواهد، من هم خسته شده ام، همه را فروختم به یک دینار، کجا می خواهی بیری؟»

خادم گفت: « همینجا در خانه شیخ.» کودک با خوشحالی طبق حلوا را آورد و در مجلس شیخ بر زمین گذاشت.

شیخ به مهمانان گفت: « بفرمائید دهانی شیرین کنید تا من فکری بکنم.»

مهمانان به حلوا خوردن مشغول شدند و شیخ در گوشه اتاق سجاده اش را پهن کرد و نمازش را خواند و بعد از نماز دعا کرد و گفت: « خدایا، می بینی؟ من این هفتصد دینار قرض را برای تو و برای بندگان مستحق تو خرج کرده ام، این هم آخرین قرض من است، مرا از این کودک حلوا فروش شرمنده نکن، حالا نمی دانم جواب این طبق حلوا را چه بدهم، اینها مهمانان شیخ احمدند. شیخ احمد هم مهمان تو است.»



بعد از اینکه دعای شیخ تمام شد مهمانان هم حلوا را تمام کرده بودند.

کودک حلوا فروش گفت: « خوب، حالا پول مرا بدهید که بروم.»

شیخ گفت: « پسر خوب، من الان پول ندارم که بدهم، اینها هم که می بینی همه طلبکارند و

نشسته اند که طلب خودشان را بگیرند تو هم باید صبر کنی تا از یک جا پولی برسد.»

کودک حلوا فروش گفت: « من این چیزها سرم نمی شود، صبر هم نمی کنم، حلوا خریده ای باید

پولش را بدهی، من اگر دیر بروم استادم بازخواست می کند اگر هم پول نبرم همین طور، حساب من

از حساب اینها جداست.»

شیخ گفت: « حساب تو از حساب اینها جداست ولی از حساب من جدا نیست، من هفتصد دینار

قرض دارم و یک شاهی هم پول ندارم، خدا می داند که ندارم. ناچار باید صبر کرد.»

کودک گفت: « عجب گیری افتادیم، صبر کن یعنی چه؟ یک کاری نکن که بروم پاسبان صدا کنم،

تو که پول نداشتی خیلی بیجا کردی حلوا خریدی، حلوا را کسی می خرد که پول دارد یا یک بزرگتری

بالای سرش هست که پول حلوا را بدهد.»

شیخ احمد از شنیدن این حرف حالش منقلب شد و چشمش پر از اشک شد و گفت: « راست گفתי

ای عزیز من. حلوا را کسی می خرد که پول دارد یا یک بزرگتری بالای سرش هست که پول حلوا را

بدهد، من هم یک بزرگتر بالای سرم هست و منتظرم همان بزرگتر قرضهای مرا بدهد، من همه قرضها

را به امید او خرج کرده ام.»

کودک گفت: « خوب، اینکه گریه ندارد، آن کسی که می گویی کجاست؟ مرده است؟ زنده است؟
یا الله دیگر، بگو پولش را بدهد.»

شیخ گفت: « او همین جاست، او می تواند قرض همه قرضداران را بدهد.» و شیخ که حالش دگرگون شده بود شروع کرد به صدای بلند گریه کردن.

کودک دلش به حال شیخ سوخت ولی چون معنی حرف او را هم نمی فهمید از ترس استاد و پول حلوا بیشتر نگران شد و دلش شکست و او هم به گریه افتاد، در حالی که گریه می کرد صدای خود را بلند کرد و گفت: « من نمی دانم، من پول حلوا را می خواهم، شما که پول نداشتید می خواستید از اول حلوا نخورید. مسخره بازی در آورده اند، درویش بازی در آورده اند، یا الله من پولم را می خواهم، من این چیزها را نمی دانم، پول مرا بدهید بروم.»

با صدای داد و فریاد کودک حلوا فروش عده ای در خانه شیخ جمع شدند و هر یکی چیزی پرسیدند و شیخ گریه می کرد و کودک جار و جنجال براه انداخته بود و مردم می گفتند: « حق با کودک حلوا فروش است، به او چه مربوط است که شیخ قرض دارد یا ندارد. » یکی دیگر می گفت: « راستی هم خوب، پول نداری بیجا می کنی حلوا می خری » و از این حرفها.

در این حال پیرمردی با یک کیسه کرباسی وارد خانه شد و کیسه را با یک نامه پیش شیخ گذاشت و گفت: « این کیسه مال شماست، این نامه را هم برای شما نوشته اند.» و پیرمرد بیرون رفت.
شیخ احمد نامه را برداشت و چنین خواند:

« جناب شیخ احمد خضری- بعد از عرض سلام من یکی از اهالی این محله هستم، چند سال پیش یکی از مریدان تو این کیسه سر بسته را پیش من امانت گذاشته و به من سفارش کرده که « هر وقت دیدی شیخ احمد خیلی محتاج و گرفتار شد این کیسه پول را به او برسان» من امروز از در خانه ات می گذشتم و کودک حلوا فروش را دیدم که برای یک دینار طلب خود داد و فریاد می کند و فکر کردم آن روز همین امروز است که تو به یک دینار محتاج شده ای. اینک من به وصیت دوست خود عمل می کنم و این پول را به تو می سپارم که با آن هر کاری می دانی بکنی و من هم نمی خواهم کسی مرا بشناسد- خداحافظ.»

شیخ احمد گفت: « بسم الله الرحمن الرحیم، حالا تاریخ تسویه حساب معلوم شد. » سر کیسه را باز کرد و کودک حلوا فروش را جلو طلبید و گفت: « بیا پسر، خیلی بی صبری کردی ولی از همه بی گناه تر تو بودی، خوب کردی صدای مرا به گوش بزرگترم رساندی، نگفتم من هم یک بزرگتری بالای سرم هست؟ بیا این یک دینار را بگیر برای پول حلوا، این یک دینار دیگرم برای خودت که مرا از غم بزرگی نجات دادی و اگر فریاد تو نبود کارها به این زودی درست نمی شد.»

کودک حلوا فروش گفت: « نمی دانم، به من مربوط نیست، حالا که گذشت ولی آدم عاقل با امید و انتظار بیهوده حلوا نمی خرد. کسی که چیز می خرد باید بداند پولش را از کجا می آورد و اگر این کیسه نرسیده بود من می دانستم که چه باید کرد.»

کودک حلوا فروش را مرخص کردند و بعد کیسه پول را شمردند درست هفتصد دینار بود و شیخ احمد همه قرضهای خود را داد.

طلبکارها وقتی پول را دیدند گفتند: « جناب شیخ، حالا دیر نمی شود و قابل نیست می خواهی باز هم صبر می کنیم، اگر خرج واجب تری داری اول آنها را درست کن.»

شیخ گفت: « نخیر، هیچ خرجی واجب تر از ادای قرض نیست، حالا هم تعارف نکنید، حسابتان را بگیرید و دعایش را به جان کودک حلوا فروش بکنید، اگر او نبود پولی هم در بساط نبود، من هم از خدا همین یک چیز را خواسته بودم ، همین یک آرزو را داشتم، که قرض مردم برگردنم نماند و خدا همیشه آرزوی یگانه مردم را برآورده می کند.»

سلمان کر و شعبان کر

یک روزی بود و یک روزگاری. یک پیرمرد بقال بود به نام سلمان که گوشش سنگین بود و مردم اسمش را گذاشته بودند « سلمان کر » وقتی کسی می خواست از دکان بقالی سلمان چیزی بخرد بایستی به صدای بلند حرف بزند تا سلمان بشنود، و خودش می دانست که گوشش سنگین است و هر وقت حرفی را نمی شنید می گفت: « من گوشم سنگین است خواهش میکنم بلندتر بگویید. »

یک روز یکی از همسایه های دکان سلمان که اسمش شعبان بود و آدم خوش حسابی نبود رفت از سلمان جنس نسیمه بخرد و سلمان گفت: « من سواد ندارم و دفتر و دستک ندارم و نسیمه نمی دهم. » آن وقت شعبان با سلمان لج افتاد و کینه او را به دل گرفت و شروع کرد به مسخره کردن سلمان.

شعبان هر روز چند تا از رفقایش را همراه می کرد و به دکان سلمان می رفت و یکی از دوستانش را وادار می کرد برود آهسته با سلمان حرف بزند. البته سلمان نمی شنید و می پرسید: « بله آقا؟ چه گفتید؟ » و او دوباره لب و دهانش را حرکت می داد و آهسته حرفی می زد و چون سلمان نمی شنید دوباره می گفت: « بلندتر بگویید، چه می خواهید؟ »

آن وقت شعبان پیش می رفت و به صدای بلند فریاد می زد: « عمو، مگر گوشت کر است؟ این رفیق ما سبزی خوردن می خواهد » و رفقای شعبان می خندیدند.

و سلمان ناراحت می شد و می گفت: « سبزی خوردن نداریم، اینجا بقالی است، سبزی فروشی که نیست. » و باز همه می خندیدند و می رفتند.

روز بعد شعبان رفقایش را همراه می برد و یکی دیگر از آنها می رفت جلو و همان دلفک باری را تکرار می کرد و سلمان چیزی نمی شنید و شعبان پیش می رفت و می گفت: « عمو، مگر گوشت کر است؟ این رفیق ما دو گز کرباس می خواهد. » و همه رفقای شعبان بلند بلند می خندیدند و بقال ناراحت می شد و جواب می داد: « آخر ما پارچه نداریم، اینجا دکان بقالی است، بزازی که نیست. »

و بقال خیلی از این بازی غصه می خورد تا یک روز شعبان را تنها دید و به او گفت: « ببین شعبان، من می دانم که گوشم سنگین است ولی تو این کار را نکن. این کار تو مردم آزاری است و خدا را خوش نمی آید، اگر می خواهی مرا عاجز کنی و از من باج بگیری من باج بده نیستم. سنگینی گوش من هم یک بیماری است، یک نقص است و گناه من نیست و تقصیر من نیست. تو مرا مسخره

نمی کنی، خودت را بی تربیت و مردم آزار معرفی می کنی، بیماری هم یک چیزی است که ممکن است سراغ هر کسی برود، من هم وقتی مثل تو جوان بودم مثل تو سالم بودم، حالا پیر شده ام و کر شده ام، تو هم نمی دانی که فردا به چه دردی مبتلا شوی، نکن این کار را و دل مرا نسوزان.»

شعبان گفت: « ببینم، نسیه می دهی؟ »

سلمان گفت: « نه، به تو آدم نسیه نمی دهم، آدم بی انصاف حسابی نیست، تو اگر انصاف داشتی من پیرمرد را مسخره نمی کردی، با وجود این مرا اذیت نکن، خوب نیست.»

شعبان گفت: « پس اینکه می گویند سلمان کر راست می گویند.»

سلمان گفت: « بسیار خوب، امیدوارم روزی به درد من برسی.»

سلمان، شعبان را نفرین کرد و این بود و گذشت و یک روز شعبان دید گوشش سنگین شده. شاید نفرین سلمان اثری نداشت چون کارهای دنیا به دعا و نفرین زیاد مربوط نیست ولی در هر حال شعبان هم گوشش سنگین شده بود و حرف مردم را به دشواری می شنید و یک روز که داشت با یک نفر صحبت می کرد حرف طرف را عوضی شنید و طرف خندید و به شعبان گفت: « عمو، مگر گوش تو کر است؟ »

شعبان از این حرف خیلی رنجید و بعد از آن سعی می کرد موقع گفت و شنید با مدم تمام هوش و حواس خود را جمع کند و درست بشنود اما فایده نداشت و کم کم گوش شعبان حسابی کر شد.

خوب. یکی وقتی هست که کسی چشمش نابینا می شود، یک وقت هست که کسی پایش لنگ

می شود، اینها همه یک نقص است اما ننگ نیست و گناه نیست. ولی شعبان قدری خودپسند بود و دلش نمی خواست کسی بداند که او کر است و هر وقت با کسی صحبت می کرد تمام فکر خود را به کار می انداخت تا سؤال ها و جواب ها را پیش بینی کند و حرف طرف را از حرکت لب و دهانش بفهمد و جواب پرت و پلا ندهد ولی سعی او بی حاصل بود و گاهی چنان رسوایی به بار می آمد که از پنهان داشتن کری خود پشیمان می شد.

یکی از آن روزها روزی بود که شعبان به آسیاب رفته بود.

آسیابی که در محل آنها بود یک آسیاب آبی بود که قدری دور از سرچشمه آب ساخته شده بود و آب چشمه وارد تنوره آسیاب می شد و چرخ آن را به گردش می آورد و سنگ آسیاب کار می کرد و آب از زیر آن رد می شد و به کشتزار می رفت.

بعضی روزها آب را از سرچشمه به محله بالا می بستند و آسیاب کار نمی کرد و بعضی روزها آب زیاد بود و آسیاب بیشتر کار می کرد. مردم هم گندم و جو و ارزن و ذرت را که می خواستند آرد کنند به آسیاب می بردند و آرد می کردند و مزد آسیابان را از همان آرد می دادند و بقیه را به خانه می بردند.

آن روز شعبان یک بار گندم روی خر بار کرده و به آسیاب برده بود و خر خود را در کوچه بسته بود و بعد از اینکه گندمها آرد شد و آن را در جوال ریختند شعبان آمد که خر را ببرد و آردها را بار کند و به خانه برگردد.

همینکه شعبان از آسیاب بیرون آمد دید یک نفر دهاتی هم با خرش که چیزی در بار داشت سر کوچه ایستاده است. مرد دهاتی یک بار سیب زمینی آورده بود که به خانه کسی برساند و خانه او را پیدا نکرده بود و همینکه شعبان را از دور دید به طرف او پیش آمد تا بپرسد که خانه آن شخص را می داند یا نه.

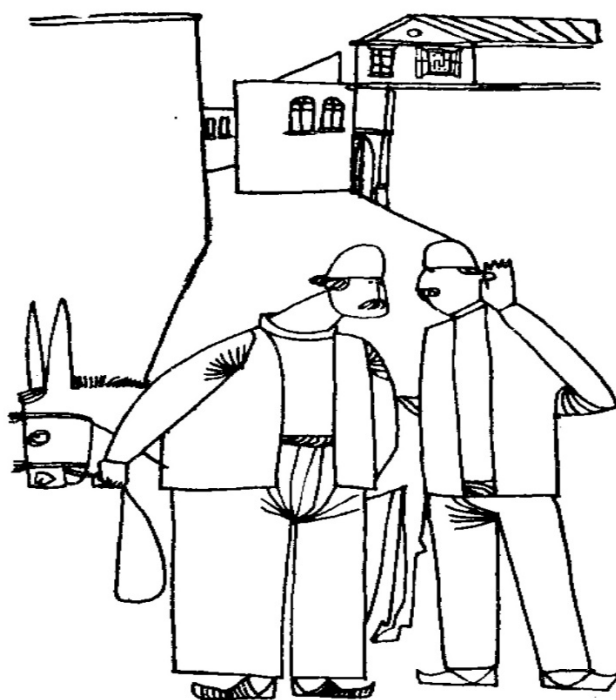
شعبان همینکه دید آن شخص دارد به طرف او می آید با خود فکر کرد که: « خوب، لابد این مرد هم می خواهد به آسیاب برود و بلد نیست و حالا می آید و می پرسد که « آسیاب نزدیک است؟ » من هم می گویم: « بله همین جاست » بعد می پرسد: « امروز آسیاب کار می کند؟ » من هم می گویم: « بله امروز از آن روزهاست » بعد ممکن است بپرسد: « پس آب زیاد است » من هم که آب دیده ام، جوی آب تا کمر من پر از آب است می گویم « بله، تا اینجا م بعد ممکن است بپرسد « این آسیاب گندم را خوب آرد می کند؟ » من هم جواب می دهم « بله، بسیار عالی است. »

شعبان این فکرها را کرد و خودش را آماده جواب دادن کرد و مرد دهاتی سر رسید و گفت:

« سلام علیکم. »

شعبان از بس سعی داشت کر بودن خود را پنهان کند بیاد سلام نبود و جواب داد: « بله، همین

جاست. »



مرد دهاتی گفت: « جواب سلامت کو؟، من که هنوز چیزی نپرسیده ام، چی چی را همین جاست، مگر تو عقلت پارسنگ می برد؟ »

شعبان جواب داد: « بله، امروز از آن روزهاست! »

مرد دهاتی گفت: « عمو، چرا چرت و پرت می گویی، مگر این هیكلت را برای زیر گل درست کرده اند؟ »

شعبان در فکر آب چشمه، به کمر خود اشاره کرد و گفت: « بله، بله، تا اینجا! »

دهاتی عصبانی شد و گفت: « نخیر، بالاتر، با این ترتیب خوب است ببرند مثل حیوان بار بارت کنند. »

شعبان خیال کرد می گوید تو هم گندم به آسیاب برده بودی؟ جواب داد: « به اندازه یک بار خر. »
دهاتی گفت: « واقعاً همینطور است! »

شعبان جواب داد: « خیلی هم عالی است! »

مرد دهاتی خیال کرد شعبان دارد او را مسخره می کند دستش را بلند کرد و با اشاره دست گفت:
« خاک بر آن سرت با این دیوانه بازیت. »

شعبان گفت: « اه، حالا چرا می زنی؟ من که چیزی نگفتم. »

دهاتی گفت: « ببین، اگر پای کتک توی کار بیاید خوب عقلت می رسد که چه بگویی، حیف که کار دارم و حوصله ندارم سربسرت بگذارم. » دهاتی افسار خرش را گرفت و رفت که نشانی را از کسی دیگر بپرسد. آن وقت شعبان با خود گفت: « عجب مردمی هستند، بعد از اینکه راهنمایی می کنی می خواهند آدم را بزنند. » بعد خرش را آورد و آردها را بار کرد برد به خانه.

ساعتی بعد با خود گفت: « شنیده ام قصاب محله چند روز است مریض و بستری شده، خوب است امروز سری به او بزنم. عیادت مریض ثواب دارد و با قصاب هم هر روز کار دارم، بد است که احوالش را نپرسم. »

شعبان لباس خود را عوض کرد و رفت که برود عیادت مریض. در بین راه خوب فکرهاش را کرد و گفت: « عیادت بیمار دیگر طول و تفصیلی ندارد، از راه می رسم سلام می کنم جواب

می دهند، بعد می پرسم دوا و غذا چه می خوری، خواهد گفت: شوربا، یا خربزه بادام یا چیز دیگر، من هم می گویم نوش جان باشد دوا تو همین است. بعد می پرسم « حالت چطور است؟ » می گوید « بهترم » می گویم « الحمدالله » بعد می پرسم طبیبیت کیست؟ اسم یک کسی را خواهد گفت، من هم

می گویم قدمش مبارک است طبیب خوبی است و هر جا رفته خدمت کرده. بعدش هم خداحافظی می کنم و بر می گردم.»

شعبان این سؤالاها و جوابها را سنجید و خوب حسابهایش را کرد و به خانه قصاب بیمار وارد شد. سلام کرد و جواب دادند. شعبان آمد پهلوی بیمار نشست و بیمار خیلی حالش بد بود. شعبان دستش را به بازوی بیمار گذاشت و پرسید: «حالت چطور است، بهتر هستی؟»

بیمار ناله ای کرد و گفت: «نه بابا، حالم خیلی بد است، دارم می میرم.»

شعبان گفت: «الحمدالله، الحمدالله، خدا را شکر، کم کم درست می شود.»

بیمار بیشتر ناراحت شد، چند نفر هم که آنجا بودند تعجب کردند. بعد شعبان پرسید: «خوب دوا و غذا چه می خوری؟»

بیمار که از حرف اول کر عصبانی شده بود جواب داد: «هیچی، درد می خورم، مرگ می خورم، زهر مار می خورم.»

کر گفت: «خیلی خوب است برای آدم مریض خوراکی از این بهتر نیست.»

بیمار بیشتر ناراحت شد. یکی از اطرافیان به شعبان گفت: «مرد حسابی، این حرفها چیست می زنی؟ مگر با بیمار دشمنی داری؟» و شعبان این حرف را نشنید. چند لحظه گذشت شعبان از بیمار پرسید: «طبیب شما کیست؟»

بیمار گفت: «عزرائیل است، برخیز برو گمشو، عجب روئی داری؟»

کر گفت: «طبیب خوبی داری، قدمش مبارک است، به هر خانه ای که وارد شده یک روزه کار را تمام کرده.»

بیمار طاقتش تمام شد و گفت: «آه، این مرد احمق را از پیش من ببرید، بیندازیدش بیرون، از جان من چه می خواهد؟»

اطرافیان دست کر را گرفتند بیرون آوردند و گفتند: «عجب آدم مزخرفی هستی، این حرفها چه بود که به بیمار گفتی مگر با او دشمنی داری؟»

کر گفت: «من اگر طبیب را ببینم سفارش بیمار را به او می کنم که زودتر او را معالجه کند.»

یکی از همراهان شعبان را هول داد توی کوچه و دیگری رفت که او را بزند از قضا مرد دهاتی که صبح دم آسیاب شعبان را دیده بود سر رسید و گفت: «بزنیدش، این مرد دیوانه هم نیست، مسخره است، دلّک است و فقط کتک می تواند حالش را به جا بیاورد، من هم تجربه کرده ام حقش است.»

دهاتی هم آمد که یک تو سری به شعبان بزند و مرد کر فریاد می کرد که « چرا مرا می زنی، من که چیزی نگفتم، من که کاری نکرده ام.»

در این وقت جوانی از خانه همسایه بیرون آمد و هنگامه را دید و گفت: « آهای چه خبر است، صبر کنید ببینم، چرا این مرد را کتک می زنی.»

گفتند: « مسخره بازی درآورده، آمده پیش یک آدم مریض و هر چه بد و بیراه بوده به او گفته، حالا هم دست بردار نیست.»

جوان گفت: « بگذارید ببینم چه شده» آمد جلو و گفت: « ببینم، در این خانه چه کار داشتی؟ »
 کر خیال کرد می گوید: « چرا فریاد می کنی» گفت: « اینها می خواهند مرا بزنند، من که کاری نکرده ام.»

جوان گفت: « لابد یک کاری کرده ای، اسمت چیست؟ »
 کر خیال کرد می گوید « چه کار داشتی؟ » گفت: « قصاب محله مریض بود آمده بود عیادتش.»
 جوان گفت: « بسیار خوب، خانه خودت کجاست؟ »
 کر گفت: « دیگر نمی دانم، من تقصیری ندارم.»
 جوان پسر سلمان بقال بود و درد را می شناخت. فکری کرد و گفت: « شاید این مرد هم کر باشد چون حرفهایش حسابی است ولی عوضی جواب می دهد.»
 جوان کاغذی و مدادی از جیبش درآورد و روی آن نوشت: « آیا سواد داری؟ می توانی بخوانی؟ »

کر گفت: « بله سواد دارم، می توانم بخوانم؟ » جوان یقین کرد که این مرد تقصیری ندارد، تنها عیبش این است که خودپسند است و نمی خواهد مردم بدانند که او کر است، این بود که مردم را متفرق کرد و روی کاغذ نوشت: « خوب، عموجان، کر بودن که گناه نیست، پدر من هم سلمان بقال است و کر است، تو همه جوابها را عوضی می دهی و مردم از تو می رنجند و خیال می کنند آنها را مسخره می کنی، اگر مردم بدانند گوش تو سنگین است که خیلی بهتر از این رسوایی است، خوب، مرد حسابی، بگو کرم و خودت را راحت کن.»

شعبان گفت: « متشکرم آقا، خیلی ممنونم، راست می گویی، من یک روز پدر تو را مسخره می کردم ولی حالا هیچ کس را مسخره نمی کنم، خودم را مسخره کرده ام، حق با شماست، باید به نقص خود اعتراف کنم، گوش من کر است.»

و شعبان از آن روز به بعد یک کاغذ توی جیبش گذاشت و هر وقت کسی ازش می پرسید آن کاغذ را جلو او می گرفت. روی کاغذ نوشته بود: « آقا جان، گوش من سنگین است، چیزی نمی شنوم، اگر حرف لازمی دارید بنویسید تا بخوانم و جواب بدهم.»

کمال الدین حسن

یک روزی بود و یک روزگاری. شاعری یک شعر بالا بلند در تبریک عید ساخت و در آن از خوبیهای پادشاه زمان خود خیلی تعریف کرد و در مدح و ستایش او بسیار کوشش کرد و روز عید نوروز برای خواندن آن شعر و گرفتن صله (احسان) و عیدی به دربار پادشاه رفت.

در زمان قدیم که روزنامه و مجله نبود و رادیو و دستگاههای خبرگزاری نبود، پادشاهان و امیران و وزیران به شاعران پادشاهها و هدیه های زیاد می دادند تا کارهای خوب و افتخارات ایشان را به شعر بسازند و به گوش مردم برسانند. بعضی از شاعران هم همه کارها را می گذاشتند و با تعریف و تمجید از بزرگان و پولهایی که می گرفتند زندگی می کردند و هر دو طرف خوشحال بودند.

این شاعر هم شنیده بود که پادشاه برای یک « قصیده » هزار دینار صله (احسان) می دهد. این بود که قصیده بزرگی ساخت و بعد از گرفتن اجازه رفت دربارگاه آن را خواند.

شعر زیبایی بود و حاضران به او احسنت و آفرین گفتند و پادشاه هم همان طور که رسمش بود آهسته به خدمتگزار خاص گفت: « هزار دینار! »

مقصود این بود که هزار دینار به شاعر پادشاه بدهند. و پادشاه یک وزیر داشت به نام « کمالدین حسن » که مردی دانشمند و ادب دوست و شعرشناس بود و چون دیده بود قصیده این شاعر خیلی عالی است آهسته به پادشاه گفت: « اجازه بفرمایید به این شاعر هزار دینار پادشاه بدهند چونکه شعرش از همه شاعران بهتر بود. »

پادشاه گفت: « وزیر چه خبر است، اگر ما اینطور پول خرج کنیم بزودی خزینه خالی می شود. ما هزار جور گرفتاری داریم، ما که نمی توانیم فقط شاعر تربیت کنیم، مملکت هزار جور درد بی درمان دارد و برای هر کاری اندازه ای هست. »

وزیر گفت: « صحیح است، من هم قبول دارم که شعر هیچ دردی را دوا نمی کند ولی هر چیزی خوبش خوب است، و با ارزش است، مردم شعر خوب را می پسندند و این شاعر با زبان گویا و شیرینش برای دستگاه پادشاه خیلی بیشتر از اینها قیمت دارد، حرف خوب از شمشیر برنده تر است و ما باید این شاعر را تشویق کنیم تا همیشه با شمشیر زبانش در رکاب پادشاه خدمت کند. »

پادشاه گفت: « بد نیست، سیار خوب، هر چه می دانی بکن. »

وزیر دستور داد ده هزار دینار به شاعر صله (احسان) دادند و یک اسب و یک دست لباس فاخر هم بر آن علاوه کردند و شاعر خیلی خوشحال شد.

وقتی شاعر داشت جایزه خود را تحویل می گرفت به کارکنان گفت: « من شنیده بودم جایزه یک قصیده هزار دینار است و حالا می بینم خیلی بیشتر شد، اگر می دانستم قصیده را خیلی درازتر می ساختم و مضمونهای خوبتری در آن جا می دادم.»

کارکنان گفتند: « همینطور است، پیش از این به شاعران هزار دینار پاداش می دادند ولی کمال الدین حسن وزیر پادشاه شعر تو را پسندید و با توصیه او هزار به ده هزار رسید، کمال الدین حسن مردی دانشمند است و شعرشناس است و می خواست قدر کار تو شناخته شود.»

شاعر گفت: « عجب، که اینطور! »

آن وقت شاعر رفت به خانه اش و برای قدرشناسی و تشکر از کمال الدین حسن یک شعر درازتر و خوبتر در مدح وزیر ساخت و نوشت و به خانه وزیر فرستاد.

شاعر با جایزه ای که گرفته بود از تنگدستی نجات یافته بود و خیال راحتی پیدا کرده بود و خوشحال بود که می تواند تا مدتی به خودش برسد و شعرهایی بسازد که دل خودش می پسندد. شعرهای او بیشتر از نوع داستان و پند و حکمت بود و این شعرها وزیر پسند و امیرپسند نبود. ولی مدتی که گذشت شاعر دوباره گرفتار قرض شد و مردم به او می گفتند: « خوب است یک بار دیگر قصیده ای بسازی و جایزه ای بگیری و وضع زندگی ات را درست کنی.»

شاعر نشست و یک شعر بلند بالای دیگر ساخت دو برابر قصیده اولی و هر چه هنر داشت در آن به کار برد و هر چه توانایی داشت در زیبایی آن شعر کوشش کرد و یک روز اجازه خواست و به بارگاه همان پادشاه رفت و شعرش را خواند.

حاضران به او آفرین گفتند و پادشاه همان طور که رسمش بود به خادم اشاره کرد و گفت: « هزار دینار! »

ولی این بار وزیر قدیم از دنیا رفته بود و پادشاه وزیر دیگری داشت که مردی حسابگر و سخت گیر بود.

وزیر آهسته به پادشاه گفت: « فرمان با پادشاه است ولی من تصور می کنم برای یک قصیده هزار دینار پول زیادی است و شاعر که این شعر را در یک شب ساخته با ده یک این پول هم راضی می شود.»

پادشاه گفت: « آخر، این شاعر خیلی تواناست و کارش هم این نیست که هر روز برود از هرکسی تعریف کند و مدح او برای ما خیلی ارزش دارد، بهتر است خوشحال باشد و همیشه ما را به نیکی یاد کند.»

وزیر گفت: « صحیح است، ولی اگر قرار باشد هر شاعری چند تا شعر به هم ببافد و بیاید اینجا هزار دینار بگیرد خزینه خالی می شود و دیگران هم تمام کارها را می گذارند و می روند شعر می سازند، ما نباید چاپلوسی و تملق گویی را تشویق کنیم.»

پادشاه گفت: « صحیح است. ولی همین ها هستند که آوازه بزرگی و عدل و داد را به همه دنیا می رسانند و حرف خوب از شمشیر برنده تر است، هیچ عیبی ندارد که این شاعر هم با شمشیر زبانش در رکاب ما خدمت کند.»

وزیر گفت: « صحیح است، ولی شعر هیچ دردی را دوا نمی کند، هزار جور خرج داریم و مملکت هزار درد بی درمان دارد، ما باید صنعتگر را تشویق کنیم، خانه ساز و نجار و آهنگر و کشاورز را تشویق کنیم تا مملکت آباد شود، مایه شعر یک مشت حرف است و هر چه بیشتر پول بگیرند بیشتر دروغ می گویند و مردم را بیشتر گمراه می کنند، اگر ما این پولها را شمع بخریم و شب کوچه ها را روشن کنیم یا اگر یک عدالتخانه درست کنیم و جلو ظلم و ستم را بگیریم، خود این کارها از صد تا شعر بهتر است.»

پادشاه گفت: « صحیح است، ولی شاعر شنیده است که پادشاه یک قصیده هزار دینار است. اگر او برنجد می رود بدگوی می کند.»

وزیر گفت: « صحیح است، ولی من هم نمی گذارم برنجد، اگر اجازه بدهید من او را با حرف و قول و وعده خوشحال می کنم و با وعده امروز و فردا او را در انتظار نگه می دارم که را ضی باشد، وقتی چندین بار آمد و رفت خودش خسته می شود و همینکه نزدیک بود ناامید بشود آن وقت اگر صد دینار هم بدهیم کلاهش را به عرش می اندازد و خوشحال می شود که باز چیزی گرفته و دست خالی نرفته، این رسم زندگی است اگر نقد بدهی و زود بدهی بیشتر می دهی و کمتر راضی می شوند ولی اگر دیر بدهی و بد بدهی خوشحال می شوند که حقشان را گرفته اند.»

پادشاه گفت: « حرفی است که تو می زنی، در هر حال دلم می خواهد راضی و خوشحال از در خانه ما برگردد.»

وزیر گفت: « خاطر مبارک آسوده باشد. »

آن وقت وزیر به شاعر گفت: « بسیار شعر خوبی بود، بارک الله اما یک چیزی هست که باید به شما بگویم، ما می خواستیم به تو صد هزار دینار جایزه بدهیم، خوب ارزش هم دارد، ولی امروز بیش از هزار دینار موجود نیست و ما هم هزار جور گرفتاری داریم، خودت که بهتر می دانی، به هر حال می خواهم از جناب مستطاب عالی خواهش کنم که یک هفته به ما مهلت بده تا موجودی نقد زیاد شود و بعد خودم هر چه بخواهی تقدیم می کنم! »

شاعر از حرفهای وزیر به طمع صد هزار دینار جایزه افتاد و جواب داد: « اختیار دارید آقای وزیر، ما نمک پرورده هستیم و اصلا این حرفها در میان نیست.»

وزیر گفت: « آفرین، نخیر، ما خودمان قدر هر چیزی را به جای خود می شناسیم و تا هفته دیگر خودم یک هدیه حسابی برایت فکر می کنم.»

شاعر رفت و دو هفته صبر کرد و دید خبری نشد. یک روز به بهانه ای رفت پیش وزیر و گفت: « خودتان فرموده بودید که بیایم.»

وزیر گفت: « به به ، خیلی خوش آمدی، خیلی صفا آوردی، همیشه مشتاق زیارت شما هستم، بفرمائید، بفرمائید. ولی یک چیزی هست، من خیلی از شما شرمنده ام، می دانی عزیزم، وضع کار یک طوری نیست که بشود مثلا به جناب مستطاب عالی کمتر از هزار دینار تقدیم کرد و امروز بیش از پونصد دینار موجود نیست و خیلی هم گرفتاری داریم. من خودم در فکر شما هستم و نمی گذارم یک ماه بیشتر طول بکشد، شما خیالتان از هر حیث آسوده باشد.»

شاعر وقتی دید صحبت از پانصد دینار است ناراحت شد و برای اینکه « نرخ جنس نشکند » و اعتبارش کم نشود جواب داد: « اختیار دارید آقای وزیر، اصلا صحبت از این حرفها نیست، منتها وضع زندگی من خوب نبود و بیش از هزار دینار قرض داشتم و حالا هم پیشامد مرا به اینجا کشید. حالا هم هر طور شما بدانید صبر می کنم تا درست شود.»



وزیر گفت: «بله بله، من خودم در فکر هستم که حق شما از میان نرود و همین یکی دو ماه درست می شود، نشانی خانه شما را هم داریم.»

شاعر رفت و بعد به همین ترتیب زمستان شد و زمستان بهار شد و هر بار وزیر می گفت قدری پول هست و کم است و یک بار گفت چهارصد دینار، بار دیگر گفت سیصد دینار و دویست دینار، و وعده و انتظار از حد گذشت و یک روز شاعر عصبانی شد و ناراحت شد که یک بار دیگر موضوع را به وزیر یاد آوری کند.

دم در یکی از کارکنان سابق را دید و شناخت و با هم احوالپرسی کردند و شاعر گفت: «راستی می خواهم بفهمم چطور شد که آن سال جایزه شعر ده هزار دینار بود و نقد بود و زود بود و این بار که از هزار دینار صحبت می کنند خبری و اثری از آن نیست و حوصله ام دارد سر می رود.»

دربان گفت: «موضوع این است که آن وزیر سابق از دنیا رفته است و اختیار کارها در دست دیگری است.»

شاعر گفت: «عجب! خدا رفتگان را رحمت کند، ولی چطور چنین چیزی ممکن است؟ من که قلیفه قدیم وزیر یادم نمانده ولی در این مدت خودم دیدم وزیر را کمالدین حسن می نامند.»

دربان گفت: «خوب، اسم این هم کمالدین حسن است ولی این یکی با آن یکی خیلی تفاوت دارد، آن یکی دست و دل باز بود ولی این یکی نم پس نمی دهد، به نظر من اگر به جای هزار دینار که وعده می دهد صد دینار نقد بدهد باز هم بهتر است زودتر بگیری و از اینجا فرار کنی و گرنه ممکن است کم کم به ده دینار هم راضی شوی و به خواب ببینی چونکه این وزیر همیشه وعده می دهد و بعد هم دبه در می آورد.»

شاعر گفت: «خیلی عجیب است، نام او حسن بود. نام این هم حسن است ولی می دیدم که هیچ اثری از آن حسن در این حسن نیست. ای کاش زودتر این را فهمیده بودم.»

آن وقت شاعر رفت پیش وزیر و گفت: «آمده ام یک بار دیگر موضوع جایزه خود را یادآوری کنم.»

وزیر گفت: «خیلی خوش آمدی، صفا کردی، ولی یک چیز هست که باید بگویم، من می خواهم پاداش قابلی به شما برسد و امروز بیش از صد دینار موجود نیست و من خودم در فکر هستم که وسیله ای فراهم شود بلکه حق شما تمام و کمال به شما برسد.»

شاعر گفت: «متشکرم ولی امروز یک چیزی شده که بهتر است بفرمائید همان صد دینار را امروز بدهند تا من هم یک خبر مهمی را که امروز کشف کرده ام به عرض شما برسانم؟»

وزیر فکری کرد و صد دینار را داد و پرسید: « خبر مهم چیست؟ انشاء الله خیر است، اوضاع از چه قرار است! »

شاعر گفت: « خبر مهم این است که من تا حالا خیال می کردم تو کمالدین حسن هستی و اگر می دانستم او نیستی همان روز که جایزه هزار و پانصد بود می گرفتم و صبر نمی کردم تا موضوع کهنه شود و پادشاه هم فراموش کند و تنور سرد شود و آب از آسیاب بیفتد. »

وزیر گفت: « پس خیال می کنی من کی هستم. مگر من کمالدین حسن نیستم؟ »

شاعر گفت: « چرا، نام تو کمالدین حسن هست ولی خودت کمالدین حسن نیستی، من هم فریب نام تو را خوردم و از قدیم گفته اند هر که به نام فریفته شود به نان درماند. »

آهو در طویله خران

یک روزی بود و یک روزگاری. یک روز یک شکارچی از صحرا یک آهو گرفته بود و شب که به خانه آمد دید هیچ چیز برای خوردن در خانه نیست. هر چه فکر کرد که آهو را بکشد و کباب کند دلش راضی نشد. آهو را برداشت آمد سر کوچه. چند نفر ایستاده بودند.

صیاد گفت: « آهو را می فروشم. » گفتند: « چند؟ » گفت: « پنجاه تومان می ارزد ولی چون من احتیاج دارم می دهم ده تومان. »

وقتی مردم احتیاج صیاد را دیدند یکی گفت: « من دو تومان می خرم » یکی گفت: « سه تومان »، یکی گفت: « چهار تومان »، یک مرد چاروادار هم که از آهو خوشش آمده بود و پول زیادی داشت گفت: « من پنج تومان می خرم و هیچ کس هم این نصف شبی آهو را بیشتر از این نمی خرد، مگر یک آهوی خشک لاغر چقدر گوشت دارد؟ »

صیاد گفت: « آهو را برای گوشتش نمی خرنده، آهو آهو است گوسفند که نیست! »

چاروادار گفت: « خودت می دانی، خلاصه از ما پنج تومان می رسد »

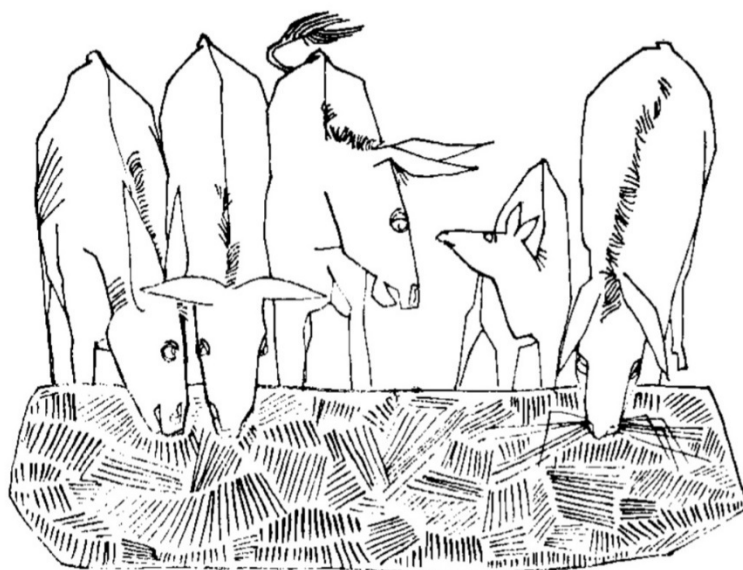
آهو را خرید و برد به خانه اش و آن را در طویله خرها ول کرد.

آهو وارد شد و دید عجب جای وحشتناکی است. چند تا خر آنجا هستند و چند تا آخور هست و در هر آخوری قدری کاه هست و یک حوضچه آب پر از آشغال، و بوی رطوبت و بوی سرگین و هوای خفه و طویله دربسته و همین.

هنوز در فکر بود که چه باید بکند، خرها او را دیدند و نگاهی به یکدیگر کردند و پوزخندی زدند و یکی از خرها پرسید: « تو دیگر کی هستی؟ »

آهو گفت: « من هم یکی از بندگان خدا هستم، اسمم آهو است، در صحرا زندگی می کردم، یکی مرا گرفت و آورد به ارباب شما فروخت، او هم مرا آورد اینجا. »

خرها گفتند: « بسیار خوب، هر چه هستی حالا بفرما تو، اینجا هم خیلی جای خوبی است، ببین، حوضچه پر از آب است و آخورها پر از کاه و تا صبح هم هیچ کس کاری با اینجا ندارد، تو هم مهمان ما هستی، بیا هر چه می خواهی بخور و هر چه می خواهی استراحت کن، ولی مواظب باش زیر دست و پا له نشوی. »



آهو گفت: « متشکرم. حالا که من هستم، ولی من این آب و گاه را نمی توانم بخورم، شما به کار خودتان مشغول باشید، من هم این گوشه ها هستم. »

خرها مشغول خوراک بودند و از این آخور به آن آخور می رفتند، یکدیگر را رم می دادند و در طویله می دویدند و گرد و خاک می کردند و آهو می ترسید و از این گوشه به آن گوشه می دوید و از زیر دست و پای آنها در می رفت و از ترس و ناراحتی و هوای پر گرد و خاک و بوی طویله داشت خفه می شد.

خرها هم گاهی به او نگاه می کردند و به یکدیگر اشاره می کردند و می خندیدند و با هم می گفتند: « آهو را باش، جانور عجیبی است، پاهایش مثل نی قلیان بایک است، شاخش را ببین، چشمهایش را نگاه کن، هیچ چیزش به آدمیزاد نمی ماند، هیچ چیز هم نمی خورد و هیچ حرفی هم نمی زند و از این گوشه به آن گوشه فرار می کند و از ما می ترسد، به خیالش ما لو لو خورخوره هستیم. » و همه با هم می خندیدند.

یکی از خرها که نجیب تر بود گفت: « آخر، او از جنس ما نیست و اینجا غریبی می کند و چون بچه است و کوچک است شاید از ما می ترسد، ما نباید او را ناراحت کنیم، هر چه باشد مهمان ماست باید آرام باشیم و کاری نکنیم که او بیشتر بترسد. و همه تصدیق کردند و آرام شدند.

آنوقت الاغ نجیب به آهو گفت: « بیا بچه جان، بیا اینجا پهلوی خودم در آخور خودم غذا بخور، ببین چه گاه خوبی است، زرد مثل زعفران، درشت مثل برگ درخت، نرم مثل یونجه تر، شیرین مثل پوست خربزه، هیچ نترس، کسی به تو کاری ندارد، بیا شامت را بخور. »

آهو گفت: « از لطف شما ممنونم ولی من گاه نمی خورم، بچه هم نیستم ولی ذاتاً نازک نارنجی هستم، هیکل من کوچک است ولی من به سهم خودم بزرگسال و کامل هستم، اگر آهو نبودم در نظر شما یک پیرمرد حساب می شدم. »

الاغها همه با هم خندیدند، بعد یکی از خرها گفت: « خوب، بچه نیستی پیرمرد که هستی، پیرمرد بیا اینجا پهلوی خودم جو بخور. » و همه خرها خندیدند.

آهو گفت: « من هیچ چیز نمی خواهم، گاه و جو برای شما خوب است که به آن عادت دارید، دندان من به گاه و جو کار نمی کند، مرا به حال خودم بگذارید. »

یکی از خرها گفت: « آهان، فهمیدم، این پیرمرد دندان ندارد، بیچاره پیرمرد، خوب، پس تو در صحرا چه می خوردی؟ باد هوا می خوردی؟ یا کسی برایت آش رشته می پخت؟ » و همه خرها خندیدند.

آهو گفت: « خواهش می کنم سر به سر من نگذارید، آخر شما نمی دانید، من اینجا دارم خفه می شوم، جای من در طویله خرها نیست، نمی خواهم به شما توهین کنم ولی خر خر است و آهو آهو است، هرکسی را یک جوری ساخته اند، من همیشه در صحراهای سبز گشته ام و علف سبز خورده ام، ملاحظه می کنید که من تقصیری ندارم. »

یکی از خرها گفت: « خوبه، خوبه، حالا به او رو دادیم ببین چه حرفهای بزرگ بزرگی می زند: اینجا دارد خفه می شود، صحرای سبز و علف سبز و آهو خر نیست. بدبخت بینوا گاه و جو به این خوبی را نمی پسندد و از ما علف سبز می خواهد، اصلاً خر هم خودتی، ولش کنید بگذارید از گرسنگی بمیرد. »

آهو گفت: « من هم همین را می خواهم، مرا به حال خودم بگذارید و دلم را نسوزانید. » آهو خیلی غمگین شده بود و نمی دانست چه کند، چشمهایش پر از اشک شده بود و با خود فکر می کرد « ای کاش صیاد مرا به چاه انداخته بود و به این طویله نفرستاده بود، برای من هر پیشامدی بهتر از زندگی با این ناجنسهای زبان نفهم است. »

خری که از همه نجیب تر بود وقتی اشک آهو را دید دلش به رحم آمد و رفت پیش آهو و گفت: « ببین عزیز من، هیچ وقت گریه نکن، گریه هیچ دردی را دوا نمی کند، غصه خوردن و سر به زانوی غم گذاشتن هم فایده ندارد، از قدیم گفته اند به دنیا بخند تا دنیا به تو لبخند بزند، ما را می بینی که می خندیم و گریه نمی کنیم، ما هم مثل تو دلمان از این زندگی خون است ولی چاره چیست؟ حالا که اینطور شده قسمت شده و به این طویله افتاده ای تو هم مثل همه باش، بگو و بشنو و بخند و غصه زیادی هم نخور، اگر می گویی طویله بد است، خیلی خوب، بد است، ولی همان طور که ما

می سازیم تو هم بساز، ما هم خیلی خوشتر داریم که توی باغ باشیم و علف سبز بخوریم ولی وقتی که نیست نیست، خود را که نباید کشت، باور کن گاه هم خوشمزه است، اگر تو هم گاه و جو بخوری مثل ما بزرگ می شوی و می شوی یک حیوان حسابی، ولی اگر علف سبز می خواهی من حالا هر چه علف سبز توی گاه ها هست جدا می کنم و به تو می دهم.»

آهو که می دید آنها حرف او را نمی فهمند بغض کرده بود و نمی توانست جوابی بدهد. در این وقت یکی از خرها از گوشه طویله فریاد زد: « آهای یک دانه علف سبز هم من پیدا کردم، بچه ها، هر کس علف سبز پیدا کرد کنار بگذارد برای آهو، شما که می خواهید ثواب کنید سبز هایش را به آهو بدهید، از گریه آهو دلم کباب شد، نگذارید این بیچاره گریه کند، خدا را خوش نمی آید. » آهو جواب داد: « لازم نیست برای من دلسوزی کنی، دلسوزی کردنتان هم خرابه و احمقانه است، من گدا نیستم که برای ثواب در راه خدا چیزی به من بدهند، گدا خودتان هستید، شما نمی توانید مرا بشناسید برای اینکه من آهوم و شما الاغ هستید.»

خرها سر برگرداندند و گفتند: « دیگر چه؟ عجب جانور احمقی هستی، ما داریم به تو خوبی می کنیم و تو این طور به ما متلک می گویی؟ »

یکی از خرها گفت: « شیطان می گوید بروم یک لگد بزنم توی سرش.»

یکی دیگر گفت: « علف سبز می خواهد و منت هیچ کس را هم قبول ندارد! »

یکی گفت: « الان به حسابش می رسم » آمد جلو و یک لگد به پای آهو زد، یکی دیگر هم آمد و بازوی او را گاز گرفت و آهو از ترس و درد بیهوش شد و افتاد.

الاغ نجیب گفت: « بد کاری کردید، او تقصیری نداشت، در دنیا هزار جور حیوان هست، این هم یک جورش بود، خیلی ها هستند که زندگی و طرز فکرشان با ما فرق دارد، واجب نیست که همه مثل هم باشند و مثل ما فکر کنند، ما گاه و جو می خوریم، آهو نمی خورد، این که گناه نیست و زدن و بستن لازم ندارد، خیلی بد کردید که او را زدید.»

خرها گفتند: « اصلا تقصیر از تو است که از اول نازش را کشیدی و او را گریه انداختی و گرنه گرسنگی او را مجبور می کرد که همین گاه را بخورد و بگوید به به. »

دیگر صبح شده بود. مرد چاروادار آمد به طویله تا خرها را برای کار ببرد. دید آهو در کناری افتاده و نفس نفس می زند. آهو را به دوش گرفت و برد به خانه صیاد و گفت: « ببین داداش، من جز یک طویله جایی نداشتم و دیشب آهو را فرستادم آنجا، و معلوم می شود خرها با این آهو نمی سازند، او را زده اند و من دلم به حالش می سوزد، بگیر یک فکری برایش بکن و هر وقت پول داشتی پنج تومان مرا بیار پس بده.»

صیاد آهو را پس گرفت و چند روز او را نگاه داشت تا حالش خوب شد. بعد او را برد به باغ وحش و به پنجاه تومان فروخت و پول چاروادار را هم پس داد.

آهو را به قفس آهوها بردند و چون خیلی خوشحالی می کرد و می خندید آهوها او را سرزنش کردند و گفتند: «عجب آهوی بی خیالی هستی، خوب است که می توانی توی این زندان این طور خوشحال باشی، از کجا آمده ای؟»

آهو گفت: «از جهنم آمده ام، از این خوشحالم که اینجا هر چه باشد همه زبان همدیگر را می فهمیم، من بدتر از این را دیده ام و اینجا نسبت به طویله خرها بهشت است و همنشین با ناجنس و ناهل از جهنم بدتر است.»

و چند کلمه با بزرگترها

در خاتمه کتاب اول و دوم و سوم قصه های خوب بعضی از آنچه تذکر آن بجا بود گفته شد البته در گفتن اثری هست که در نگفتن نیست ولی در نگفتن هم خاصیت هایی هست که برای برخورداری از آن تصمیم داشتیم از این جلد چهارم تا آخر خاموشی پیشه کنم بخصوص که تغییری در اوضاع حادث نشده است. جلد اول قصه های خوب اولین بار در پائیز 1336 چاپ شده و اکنون که هفت سال از آن تاریخ گذشته است نظر نگارنده همانست که در خاتمه جلد اول گفته شده است. و تجدیدنظری در آن لازم نمی دانم. در این سالهای اخیر برای کودکان کتاب بیشتر چاپ شده است ولی همچنان اکثریت با مطبوعات تجارتي است. منظور از مطبوعات تجارتي آثاری است که نه برای هدایت کودکان بلکه فقط بقصد فروختن و سود بردن تولید می شود و گاهی زبانهای معنوی و روحی آنها برای کودکان بیش از فایده اش می باشد. عیب کار در این است که بزرگها یعنی پدران و مادران خودشان کتابهای بچه ها را نمی خوانند و خواندنیهای کودکان خود را انتخاب نمی کنند بچه ها هم در انتخاب کتاب اول رنگ را می بینند و عکس را و بنظر من عادت دادن و عادت کردن افراطی بچه ها به رنگ و عکس زیانهای جبران ناپذیری دارد که اکنون در اغلب کشورها به این زیانهای جبران ناپذیر میدان داده شده زیرا سررشته در دست اشخاص ذینفع است نه متفکران و صلاح اندیشان. یکی از زیانهای این وضع در کشور ما اینست که مانع بوجود آمدن آثار خوب می شود زیرا طبع و نشر و تزیین و معرفی و ترویج کارهای حاضر و آماده تجاری و بازارهای که اغلب با روحیات و مصالح ما سازگار هم نیست آسانتر و با صرفه تر است اینست که می بینی در برابر ده اثر فرنگی که هر یک چند بار ترجمه یا رونویس می شود و بصورتهای مختلف طبع می شود یک اثر ایرانی بصورتی که جلوه ای داشته باشد چاپ نمی شود.

بزرگها هم به جز عده ای قلیل و معدود که مربی و معلمی آشنا به رموز تربیت هستند ولی موقعیت ندارند که صدایشان بگوش دیگران برسد مابقی نشسته اند و تماشا می کنند یا تماشا هم نمی کنند. کودکان برای خودشان می خوانند و بزرگها هم غافل از اثرپذیری ذهن کودکان در قبال خواندنیهای نامناسب خوشند که بچه ها کتاب می خوانند و مثلا گردو بازی نمی کنند و بحث در این رشته سر دراز دارد. حالا که توبه شکسته ام و باز چند کلمه نوشته ام بیجا نیست به چند ایرادی که بمن می کنند اشاره کنم: شخصی که گویا مترجم چند داستان است نامه ای اعتراض آمیز بمن نوشته است که تو پیوسته از وارد شدن جن و غول و سحر و جادو در قصه های کودکان نگرانی در حالی که غالب داستانهای فرنگی نیز پر از این چیزهاست و برخی از کارشناسان تعلیم و تربیت نیز آنها را به اعتبار تخیل انگیز بودنش

سودمند می دانند. یا اینکه یکبار در آخر جلد سوم به این موضوع اشاره شد باید بگویم که من هم نوشته های این کارشناسان را بسیار خوانده ام ولی نتیجه ای که در زندگی و اخلاق و افکار خوانندگان بزرگ شده آن آثار دیده می شود و گاهی در ستونهای حوادث روزنامه های خبری هم منعکس می شود مرا در اجتهاد خود مصرتتر می کند و همچنان آثار جادویی را هر چند تخیل انگیز باشد از بیفایده بدتر میدانم. می گویند بسیاری از اینگونه آثار در همه کشورهای چاپ می شود و خوانده می شود. عرض میکنم بسیار خوب عقیده من آن است که در همه کشورهای اشتباه می کنند که بعضی از آثار بیموقع را در دسترس کودکان می گذارند. در همه کشورهای آدم کشی و فساد و جنایت هم هست و هیچوقت وجود آنها مجوز ترویج آنها و دلیل صلاح آنها نیست، در همه کشورهای هم تاجرانی هستند که فقط بقصد فروش کتاب بعضی از داستانهای مهمل یا مضر را چاپ می کنند و نویسندگانی هستند که فقط بقصد دریافت حق التالیف داستانهایی بی خاصیت یا بد خاصیت می سازند و هرگز قصدشان تربیت و تعلیم کودکان نیست چنانکه بسیاری فیلمها میسازند که جز پول درآوردن منظوری از آن ندارند. اگر شما منکر این حقیقت باشید همان منکر حقیقی هستید ولاغیر و من که آدریزدی هستم بهیچ وجه مجبور نیستم مانند دیگران فکر کنم همچنانکه نمی توانم کسی را مجبور کنم که مانند من فکر کند. من در کار این قصه ها تجربه ای و استنباطی و منظوری و هدفی دارم که اگر شما هم قبول دارید بآن توجه می-کنید و گرنه « مرحمت شما زیاد » بعضی دیگر گفته اند « قصه های کودکان باید خوش عاقبت باشد و از امید و خوش بینی برق بزند و تو گاهی قصه هایی انتخاب کرده ای و ساخته ای که بخوشی پایان نمی یابد و مثلاً پرویز با پروین عروسی نمی کند و صالح و طالح فوری به مکافات خود نمی رسند و شاهین کبک را می خورد و از این قبیل. « جواب آنست که من نمی خواهم پیوسته یک روی زندگی را به کودک نشان دهم، چه خوش بودی اگر در زندگی ظلم نبودی و فریب نبودی و شقاوت و قساوت نبود و همه عدالت و زیبایی و شادی و نشاط بودی در اینصورت منظور از قصه پردازی هم فقط سرگرمی بود و همیشه سرگرمیهای بهتر از قصه خوانی و قصه نویسی وجود داشت ولی حالا منظور از بیشتر قصه ها نشان دادن زندگی است ناگزیر بصورتی که هست و بعضی از آنها نباید باشد نه به صورتی که من یا جنابعالی می خواهیم که باشد و نیست و اگر فقط چنین دنیایی را به کودک بنمائیم و باو هشدار ندهیم که بعضی نابسامانها نیز وجود دارد دنیایی را که در آن زندگی می کند به او نشان نداده ایم و بسی از آن زیان خواهد دید و بعقیده من دروغ را بهر شکلی و بهر نیتی که بمردم بقولانند اعم از اینکه خواننده کودک باشد یا بزرگ از ضرر دروغ بودن آن کاسته نمی شود و من تا آنجا که میفهمم بعضی از بیعدالتی ها را در قصه ها نشان می دهم و بعضی دیگر را که تقلیدانگیز یا مایه تباهی عقل سلیم است ترک می کنم و در این انتخاب و سنجش جز ایمانی که بکار و نیت خود دارم مقیاسی نمی شناسم و چون این کتاب بدست کودکان می افتد همین اشاره کافی است. بعضی دیگر ایراد گرفته

اند که تو این قصه ها را به مأخذهایی منسوب می کنی و بعد در آن دست می بری و گاه طرح اصلی را نیز تغییر می دهی. آری چنین است من نمی خواهم تاریخ مستند بنویسم بلکه قصه می نویسم و حرفهایی دارم که باید در آن بگذارم و خود را موظف نمی دانم کودکان را وادارم تا مانند راوی قصه در هزار سال پیش فکر کنند یا هر چه را قدما نوشته اند و گفته اند به همان صورت بخوانند، برای خواندن بعضی از آثار قدما بعدها در سنین جوانی فرصت کافی هست. چنانکه از سندبادنامه در جلد سوم سیزده حکایت خوب آوردم و بصراحت گفتم که سندباد نامه را کتاب بدی می دانم و از معرفی آن هم متأسفم. برای مثال تاکنون در مجامع ادبی و سمینارهایی که از منابع ملی و ایرانی خواندنیهای کودکان سخن رفته است از « فرج بعد از شدت » مکرر نام برده اند چون دیده اند که این کتاب پر از حکایت است و نامی شوق انگیز دارد ولی هر گاه کسی این کتاب را از روی فهم و اندیشه خوانده باشد قبول می کند که حتی داستان آن را نمی توان به صورتی که هست هر چند ساده و آسان نوشته شود به کودکان عرضه داشت ناچار معترض را به مطالعه قصه های مندرج در مثنوی مولوی و آثار عطار و نظامی و جستجوی مأخذ آن سفارش می کنم تا جواب خود را پیدا کند، بعضی دیگر گفته اند.... و پاسخ آن را قبلا در خاتمه سه کتاب قبلی عرض کرده ام و عیب کار آنست که مردم گرفتارند، قصه های خوب را دیده اند و چند کلمه با بزرگترها را خوانده اند. اینک این جلد چهارم است که شمل قصه های مثنوی است. چنانکه در مقدمه کتاب برای کودکان نیز گفته ام مثنوی مولوی - برخلاف کلیله و دیگر کتابها - باز هم قصه های خوب دارد و آنچه من از مثنوی انتخاب کرده ام چیزهایی است که آنها را بیشتر پسندیده ام و عجالتاً منظور مرا از معرفی مثنوی کفایت می کند تا بعد که از چند کتاب دیگر درگذرم و باز شاید به مثنوی بازگردم. در اینجا فرض نموده خود می دانم از دو کتاب بسیار عزیز که به هنگام پرداختن این قصه ها علاوه بر خود مثنوی به من نکاتی آموخته اند یاد کنم و این دو کتاب یکی « بانگ نای » فراهم آورده نویسنده جلیل القدر سید محمد جمالزاده و دیگری « مأخذ قصص و تمثیلات مثنوی » تألیف ادیب بزرگوار استاد بدیع الزمان فروزانفر است که اولی کار مرا در استخراج قصه ها آسان کرد و دومی در ساختن قصه ها مرا قوی دل ساخت و الهام بخشید.... کتاب حاضر دارای 24 حکایت است که بهمان سیاق کتابهای قبلی نوشته شده و در اینجا باز هم به پیروی از روش معهود حکایتی از مثنوی را عیناً نقل می کنم تا برای کسانی که بدون مراجعه به مثنوی می خواهند دگرگونیهای داستان را به آسانی بسنجند شاهی از غیب حاضر باشد: قصه ای که در صفحه 131 این کتاب با عنوان « آهو در طویلۀ خران » آمده حکایتی است که با عنوان مشروح در صفحه 54 جلد پنجم مثنوی چاپ نیکلسن دیده می شود:

قصهٔ محبوس شدن آن آهو بچه در آخر خران و طعنه زدن آن خران بر آن غریب گاه به جنگ و گاه به تمسخر و مبتلی گشتن او به گاه خشک که غذای او نیست....

آهوی را کرد صیادی شکار	اندر آخر کردش آن بی زینهار
آخری را پر ز گاوآن و خران	حبس آهو کرد چون استمگران
آهو از وحشت به هر سو می‌گریخت	او به پیش آن خران شب گاه ریخت
از مجاعت و اشتها هر گاو و خر	گاه را می‌خورد خوشتر از شکر
گاه آهو می‌رمید از سو به سو	گه ز دود و گرد که می‌تافت رو
هرکرا با ضد خود بگذاشتند	آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند
تا سلیمان گفت که آن دهد اگر	عجز را عذری نگوید معتبر
بکشمش یا خود دهم او را عذاب	یک عذاب سخت بیرون از حساب
هان کدامست آن عذاب این معتمد	در قفس بودن به غیر جنس خود
روزها آن آهوی خوش‌ناف نر	در شکنجه بود در اصطبل خر
مضطرب در نزع چون ماهی ز خشک	در یکی حقه معذب پشک و مشک
یک خرش گفתי که ها این بوالوحوش	طبع شاهان دارد و میران خموش
وآن دگر تسخر زدی کز جر و مد	گوهر آوردست کی ارزان دهد
وآن خری گفתי که با این نازکی	بر سریر شاه شو گو متکی
آن خری شد تخمه وز خوردن بماند	پس برسم دعوت آهو را بخواند
سر چنین کرد او که نه رو ای فلان	اشتهام نیست هستم ناتوان
گفت می‌دانم که نازی می‌کنی	یا ز ناموس احترازی می‌کنی
گفت او با خود که آن طعمهٔ تو است	که از آن اجزای تو زنده و است
من الیف مرغزاری بوده‌ام	در زلال و روضه‌ها آسوده‌ام
گر قضا انداخت ما را در عذاب	کی رود آن خو و طبع مستطاب

ور لباسم کهنه گردد من نوم	گر گدا گشتم گذارو کی شوم
با هزاران ناز و نفرت خورده‌ام	سنبل و لاله و سپرغم نیز هم
در غریبی بس توان گفتن گزاف	گفت آری لاف می‌زن لاف لاف
منتی بر عود و عنبر می‌نهد	گفت نافم خود گواهی می‌دهد
بر خر سرگین‌پرست آن شد حرام	لیک آن را کی شنود صاحب مشام
مشک چون عرضه کنم با این فریق	خر کمیز خر ببوید بر طریق

نقل مثنوی از حکایت به همین جا منتهی می‌شود و همچنین است حال سایر داستانهایی که در این کتاب دیده می‌شود که دگرگونیها و تفاوت‌هایی با اصل آن دارد یا ندارد و نکته‌هایی در آن گنج‌انیده شده است که اهل کار آنها را در می‌یابند و نگارنده تا زنده است برای قبول انتقادهای سنجیده و هر گاه ضرورت ایجاب کند دفاع از کار خود آماده است و مسئولیت آنرا به گردن دارد و وصیت می‌کند که در هر حال ناشر یا مصحح در مندرجات آن تصرفی نکنند همچنانکه در مورد آثار گذشتگان مرسوم است و امیدوارم هرگاه کسی در این قصه‌ها عیبی می‌بیند و فکر می‌کند بهتر می‌تواند نوشت جداگانه و بنام خود بهتر بنویسد و اگر کسی هوس می‌کند مرا بهتر از آنچه بوده‌ام و هستم جلوه‌گر سازد از این خیر اندیشی صرف نظر کند و چون امتیاز طبع و نشر این کتابها به ناشر محترم آن آقای عبدالرحیم جعفری مدیر انتشارات امیر کبیر واگذار شده است در اینجا تصریح می‌کنم که تغییر یا حذف و اضافه تصاویر کتاب و شکل و نوع چاپ و حروف کتابها در اختیار ناشر است ولی راضی نیستم هیچ یک از این کتابها تجزیه شود یا تحریف شود و آرزو دارم هر یک از این کتابها که در ده جلد تنظیم شده است و بتدریج طبع می‌شود همچنان در ده کتاب علیحده بماند. در اینجا باز هم از اهل فن از پدران، مادران، مربیان و معلمان اطفال انتظار دارم هرگاه این کتاب را پس از مطالعه سودمند تشخیص دادند برای تأمین نیت خیر خودشان در راهنمایی کودکان و ضمناً حصول توفیق نگارنده در نشر مجلات بعدی هر چه بیشتر در معرفی این کتابها به کودکان اهتمام فرمایند و هرگاه ضمن ملاحظه کتاب بنکات و ایرادات بر خوردند که یادآوری و اصلاح آنرا لازم دانستند برای آنکه خدمتی به فرزندان خود کرده باشند عنایت فرمایند و نظرات انتقادی و راهنماییهای خود را به وسیله مؤسسه ناشر یا به نشانی « تهران، صندوق پستی 1091 » بنام نگارنده ارسال فرمایند تا در راه بهتر و سودمندتر گردانیدن چاپها و مجلات بعدی از نظر صاحب نظران بیشتر استفاضه شود چه نگارنده به این کار ادامه خواهد داد و جلد پنجم و ششم دیگر هم به ترتیب نشر خواهد شد و کودکان آنها را خواهند خواند و چه بهتر که این کتابها واقعاً از

عیبها و ضعف هایی که اهل فن نیک تر می شناسند برکنار باشد و اسمی با مسمی یعنی قصه های خوب باشد و حصول این نتیجه بی شک علاوه بر نیت و اهتمام نگارنده به بررسی و انتقاد کسانی که د کار آموزش و پرورش خبرت و بصیرت کامل و شامل دارند نیز محتاج هست.

اردیبهشت ماه 1343 مهدی آذریزدی

آثار چاپ شده آذر یزدی

- * خودآموز مقدماتی شطرنج و خودآموز عکاسی برای مبتدیان، 1333
- * قصه های خوب برای بچه های خوب. 7 جلد چاپ امیرکبیر (مشترک در اخذ جایزه سلطنتی، نوروز 1347)
- جلد اول: قصه های کلیله و دمنه، 1336) جلد دوم: قصه های مرزبان نامه، 1338) جلد سوم: قصه های سندباد نامه و قابوسنامه، 1341، برنده جایزه ادبی یونسکو (جلد چهارم: قصه های مثنوی مولوی، 1343، کتاب برگزیده سال به انتخاب شورای کتاب کودک) جلد پنجم: قصه های قرآن، 1345، کتاب برگزیده سال به انتخاب شورای کتاب کودک) جلد ششم: قصه های شیخ عطار، 1347 (جلد هفتم: قصه های گلستان و ملستان، 1352).
- * قصه های تازه از کتابهای کهن: 10 دفتر، چاپ اشرفی: (برنده جایزه سلطنتی بهترین کتاب سال در زمینه ادبیات کودکان و نوجوانان: نوروز 1347)
- دفتر اول: خیر و شر، 1344) دفتر دوم: حق و ناحق، 1345) دفتر سوم: ده حکایت، 1345 (دفتر چهارم: بچه آدم، 1345، کتاب برگزیده سال به انتخاب شورای کتاب کودک) دفتر پنجم: پنج افسانه، 1345) دفتر ششم: مرد و نامرد، 1346) دفتر هفتم: قصه ها و مثل ها، 1346) دفتر هشتم: هشت بهشت منظوم همراه با شرح حال آذر یزدی نوشته خودش، 1350) دفتر نهم: بافنده داننده: 1351) دفتر دهم: اصل موضوع و 14 حکایت دیگر، 1351)
- * گریه ناغلا، ترجمه، 1342 چاپ دوم اشرفی 1351
- * شعر قند و عسل یا حکایت پشه و زنبور عسل و گاو، 1345
- * مثنوی بچه خوب در شش فصل و 11 حکایت: چاپ اشرفی به مناسبت روز جهانی کتاب کودک در سال جهانی کتاب، 14 فروردین 1351

نشانی پستی آذر یزدی: [صندوق پستی 1091- تهران]

امیر کبیر منتشر کرده است

قصه های خوب برای بچه های خوب (7 جلد) از مهدی آذرپزدی
 جلد اول: قصه های کلپله و دمنه دارای 24 قصه برگزیده از کلپله و دمنه و انوار سهیلی قطع
 وزیری 168 صفحه - با 37 تصویر نقاشی از محمد بهرامی
 جلد دوم: قصه های مرزبان نامه.
 دارای 21 قصه برگزیده و نوساخته از کتاب مرزبان نامه.
 قطع وزیری - 188 صفحه - با 37 نقاشی از محمد بهرامی
 جلد سوم: قصه های سندباد نامه و قابوسنامه.
 دارای 11 قصه برگزیده از سندباد نامه و 15 قصه از قابوسنامه.
 قطع وزیری- 160 صفحه - با 26 تصویر نقاشی از حسن شریفی
 جلد چهارم: قصه های مثنوی.
 دارای 24 قصه برگزیده و نوساخته از مثنوی مولوی.
 قطع وزیری 192 صفحه - با 24 تصویر نقاشی از مرتضی ممیز
 جلد پنجم: قصه های قرآن.
 دارای 18 قصه برگزیده و نوساخته از قصه های قرآنی.
 قطع وزیری - 262 صفحه با 18 تابلو نقاشی از آثار مرتضی ممیز
 جلد ششم: قصه های شیخ عطار.
 دارای 18 قصه برگزیده از قصه های شیخ عطار، با 17 تصویر نقاشی از آثار فرشید مثقالی.
 جلد هفتم: قصه های گلستان و ملستان.
 با قصه هایی از گلستان، ملستان، پریشان و خارستان.
 قطع وزیری - 215 صفحه - با چندین تصویر نقاشی از آثار فرشید مثقالی
 این مجموعه شامل قصه هایی است به زبان آسان از آثار جاویدان ادبیات ایران و املا که علاوه
 بر آشنایی کودکان با ادبیات غنی این سرزمین کهنسال، همه جا در بازگویی دستورات اخلاقی
 دقت شده است.
 این مجموعه در نوروز 1347 برنده جایزه سلطنتی کتاب سال در زمینه ادبیات کودکان و
 نوجوانان شد.

جلد سوم یکبار جایزه بین المللی یونسکو را ربود. جلد چهارم و پنجم به عنوان کتاب برگزیده شورای کتاب کودک انتخاب شد.

کلاته نان

غامحسین ساعدی

نقاشی: ابراهیم حقیقی

کار مدام، برای زندگی و برای زیستن. تلاش برای تأمین زندگی در هر سطحی. این است درونمایه کلاته نان قصه ای که سراسر از مفهوم زندگی به معنی مطلق پر است. جوان با مادرش زندگی می کند. هر دو در چرخاندن چرخ زندگی تا جایی که قدرت دارند تلاش می کنند و نمی خواهند نان بی زحمت بخورند. ابتدا گاو خورده خوابیده حاکم را به کار می کشند و از آن یک گاو کارآمد می سازند و حاکم با دیدن این منظره دختر تنبل خود را به خانه جوان می فرستد و دختر برای بقای زندگی خود ناچار تن به کار می دهد و از نان مفت خوردن دست بر میدارد.

افسانه گل سنگی

نوشته پاول باژوف

ترجمه ایرج نوبخت - ن. سروریان

« دانیل کو » پسرک پر استعدادی بود که هیچ چیز را جدی نمی گرفت، انگار حواسش جای دیگری بود، ده دوازده سال بیشتر نداشت، وقتی آدم او را می دید بی اختیار از خودش می پرسید: « راستی این بچه چطور نفس می کشد؟ » اما از دستش خیلی کارها بر می آمد که دیگران به آن پی نبرده بودن، مثلاً وقتی در خانه اربابش کار می کرد، هیچ استعداد نوکری نداشت. دیگران بلد بودند چه کار بکنند و یا چطور تعظیم بکنند تا ارباب خوشش بیاید اما « دانیل » در بند این کارها نبود.

افسانه گل سنگی روایت زندگی این چنین کودکی است که یا باید نابغه بوده باشد و یا « تن پرور و بیکاره » به هر حال هر چه که بود، زندگیش را باید فقط از زبان « پاول باژوف »

شنید که پرداخت استادانه- اش در این قصه، آن را یکی از زیباترین قصه هایی کرده است که خاطره اش پیوسته با خواننده خواهد بود.

از خواندن افسانه گل سنگی هم نوجوانان و جوانان لذت خواهند برد و هم بزرگسالان، ما خواندن این کتاب را به همه توصیه می کنیم.

افسانه ها (جلد اول)

به اهتمام: صبحی مهتدی

چاپ هفتم

صبحی داستانسرای شیرین گفتار، نامی نیست که بزودی از خاطره ها برود. هنوز صدای پدرا نه و گرم او در گوشها طنین انداز است و برای بزرگسالان امروز یادآور روزهای خوش کودکی است.

داستانسرای فقید در این مجموعه با یاری دوستان کوچکش، که همه آنها را چون پدري مهربان و دلسوز دوست می داشت، چندین افسانه را از میان ادبیات عامه و فولکلور ایران دستچین کرده و آنها را با نثر شیرین خود، بازنویسی کرده است.

بی شک این مجموعه از نادر مجموعه هایی است که در میان انبوه قصه های کهن و عامیانه ایران برای همیشه جایی والا خواهد داشت.

افسانه های آفریقایی

ترجمه محمد صادق فرهید

آنچه در مجموعه افسانه های آفریقایی از نظر شما می گذرد، برگزیده ای از افسانه های مردم قاره سیاه است. همه چیز این قصه ها مربوط به آفریقا و آفریقاییان می شود، بی هیچ مورد ساختگی و هیچ مورد تقلیدی.

شاید هزاران سال است که مردان و زنان، پدران و مادران آفریقایی کنار رودهای پرآب، قله های سر به فلک کشیده و اعماق جنگلهای داغ این افسانه ها را در گوش فرزندان خود زمزمه کرده اند.

مردان سالخورده سالها این قصه ها را برای جوانترها چون درسی از شجاعت، راستی،
درستی و ایمان
گفته اند.

خاصیت اصلی اینگونه افسانه ها این است که طرز تفکر معتقدات و در عین سادگی و بی
ریایی مردم قاره سیاه را نشان می دهد و از طرفی روح بردباری و قدرت تحمل این مردم را
در برابر زورگویی و ستمگری، وصف می کند.
این کتاب دریچه ای به طرف سرزمین های زیبا و دل فریب آفریقا در مقابل خواننده باز می
کند و او را با خود به اعماق جنگلهای مخوف و به میان قبایل مختلف می برد و با حیوانات
عجیب و غریب و محیط با صفای بومیان این قاره رنج کشیده آشنا می کند.

فهرست سالانه انتشارات خود را منتشر کرده ایم.

دوستاناران کتاب می توانند به نشانی «تهران - خیابان سعدی شمالی - بن بست فرهاد - شماره
235- دایره روابط عمومی مؤسسه انتشارات امیر کبیر» برای ما نامه بنویسند تا فهرست
سالانه را به رایگان برای ایشان ارسال داریم.

منتشر شده است :

افسانه‌ها (دوجلد)

صبحی مهدی

افسانه‌های کهن (دوجلد)

صبحی مهدی

افسانه‌های بوعلی

صبحی مهدی

دیوان بلخ

صبحی مهدی

گنجینه فرهنگ مردم

گردآوری و تألیف: ابوالقاسم

انجوی شیرازی

قصه‌های ایرانی

(جلد اول و دوم)

چشن‌ها، آداب و معتقدات -

زمستان

تمثیل و مثل

بازیهای نمایشی

کلاته‌نان

غلامحسین ساعدی

باران، آفتاب و قصه‌کاشی

نادر ابراهیمی

کاشتانکا

آنتون چخوف - ترجمه ابراهیم یونسی

شازده کوچولو

آنتوان سنت‌اگزوپری - ترجمه محمد

قاضی

سایه‌ها و روشناییها

آنتون چخوف - ترجمه مهدی پرتوی

کتابهای منتشر شده از مجموعه

قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب

برنده جایزه سلطنتی بهترین کتاب سال در زمینه ادبیات کودکان و نوجوانان (نوروز ۱۳۴۷)

(۱) قصه‌های کلپله و دمنه

دارای ۲۴ قصه برگزیده از کلپله و دمنه و انوار سهیلی در ۱۱۶ صفحه، با ۳۷ تصویر نقاشی از محمد بهرامی.

(۲) قصه‌های مرزبان‌نامه

دارای ۲۱ قصه برگزیده و نوساخته از کتاب مرزبان‌نامه در ۱۸۸ صفحه، با ۳۵ تصویر نقاشی از محمد بهرامی

(۳) قصه‌های سندبادنامه و قابوسنامه

دارای ۱۱ قصه برگزیده از سندبادنامه و ۱۵ قصه از قابوسنامه در ۱۶۰ صفحه با ۲۶ تصویر نقاشی از حسن شریفی (برنده جایزه بین‌المللی یونسکو)

(۴) قصه‌های مثنوی

دارای ۲۴ قصه برگزیده و نوساخته از مثنوی مولوی در ۱۹۲ صفحه، با ۲۴ تصویر نقاشی از مرتضی ممیز (کتاب برگزیده سال به انتخاب شورای کتاب کودک)

(۵) قصه‌های قرآن

دارای ۱۸ قصه برگزیده و نوساخته از قصه‌های قرآنی در ۲۶۲ صفحه، با ۱۸ تابلو نقاشی از آثار مرتضی ممیز (نیز کتاب برگزیده سال به انتخاب شورای کتاب کودک)

(۶) قصه‌های شیخ عطار

با ۱۷ تصویر نقاشی از آثار (فرشید مثقالی)

(۷) قصه‌های گلستان و ملبستان

دارای ۱۵ قصه برگزیده از گلستان سعدی و آثار که با سبک گلستان نگارش یافته با ۱۶ تصویر از آثار علی‌اکبر صادقی



مؤسسه انتشارات امیرکبیر